

دانلود کتاب



زنان کوچک

نویسنده : لوییزا می الکات

زنان کوچک

اثر:

لوئیزا.م. آلکوت



ترجمہ: شکوفہ اخوان

زنان كوچڪ

لوئيزا . م . آلكوت

ترجمه : شكوفه اخوان

- عنوان كتاب : زنان كوچك
- نويسنده : لوئيزا . م . آلڪوت
- ترجمه : شكوفه اخوان
- چاپ : چاپخانه شمشاد
- حروفچيني : سلطاني
- چاپ اول : ۱۳۷۵

به نام خدا

حاشیه‌ای بر متن

«زنان كوچك» اثر «لوئیزا. م. آلکوت» به بررسی زندگی زن و شوهری می‌پردازد که دارای چهار دختر هستند: مگ، جو، امی و بث و هر يك با خُلق و خوئی متفاوت. پدر خانواده برای كمك به مجروحان جنگ رفته و او که روزگاری ثروتمند بوده، اکنون با تنگدستی زندگی می‌کند. همسر او برای سربازها لباسهای گرم می‌دوزد و دخترها، هدایای کریسمس برای آنها تهیه می‌کنند. داستان با یکی از خصایص عالی انسانی آغاز می‌شود و دخترها و مادرشان، در روز کریسمس، صبحانه خود را به خانواده مستمندتری می‌دهند. به سخن افصح المتکلمین

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

و این سبب می‌شود که «جیمز لاورنس» همسایه‌شان که مرد ثروتمندی است با آنها آشنا شود، گرچه قبلاً پدر خانم مارچ - مادر دخترها - را می‌شناخته است. مگ برای كمك به هزینه زندگی خانواده به تدریس مشغول می‌شود. جو که به نویسندگی علاقه دارد با روزنامه‌ای به همکاری می‌پردازد، امی برای آموختن سبکهای نقاشی و مشاهده آثار نقاشان مشهور همراه عمه خود به اروپا می‌رود و بث با پیانوئی که «جیمز لاورنس» به او هدیه کرده به نوازندگی می‌پردازد.

پیامهای داستان، گاه آشکار و گاه پنهان است و خواننده «زنان كوچك»
درمی یابد که این اثر با تمامی سادگی اش، دارای جذابیت است. هم از این روی،
«زنان كوچك» در ردیف یکی از مشهورترین داستانهای خانوادگی سالهای اخیر قرار
گرفته است.

فصل اول

چهار خواهر

چند روز به کریسمس مانده بود. چهار دختر در کنار شعله‌های آتش نشسته بودند و از پنجره به بارش برف می‌نگریستند. «جو»^۱ گفت:

- کریسمس بدون هدیه، اصلاً کریسمس نیست.

«مگ» به لباسهای مندرسش نگاه کرد و گفت:

- فقر، مشکل بزرگیه.

«امی» گفت:

- گمان می‌کنم منصفانه نباشد که بعضی دخترها چیزهای قشنگی داشته باشن، ولی ما نداشته باشیم.

«بث» گفت:

- ما پدر و مادر که داریم.

جو گفت:

- ما پدر هم نداریم، حداقل تا مدت زیادی اونو نخواهیم دید.

۱- مخفف «جوزفین» (ژوزفین).

این چهار خواهر که از تنگدستی ناخشنود بودند در شهر «گُنگورد» ایالات متحده امریکا زندگی می‌کردند. در آن زمان، بین شمال و جنوب، جنگی روی داده بود و پدر آنان برای پرستاری از بیماران و مجروحان، همراه ارتش رفته بود. زمانی او مرد ثروتمندی بود، اما بیشتر ثروتش را برای کمک به یکی از دوستانش از دست داده بود.

مگ - که از خواهرانش بزرگتر بود - روزگاری را بیاد می‌آورد که بقدر کافی پول داشتند. اکنون او شانزده سال داشت و بسیار زیبا بود. موهای مایل به قهوه‌ای، چشمان درشت و دست و پاهای ظریفی داشت. جو پانزده ساله بود با اندامی لاغرو بلند و چهره‌اش چندان زیبا نبود. چشمان جو خاکستری و گیسوانش خرمائی و زیبا بود و همیشه آرزو می‌کرد که پسر باشد، از این رو به ظاهر خود توجهی نشان نمی‌داد. دلش می‌خواست بدود و از درختان بالا برود و کارهای پسرانه انجام دهد.

بث سیزده ساله بود با چشمانی شفاف و چهره‌ای که چون گل سرخ می‌نمود. او ظریف و اندیشمند بود اما از هم‌صحبتی با آشنایان بیم داشت. از این نظر او با خواهر کوچکش امی کاملاً تفاوت داشت. امی دوازده ساله بود و چنین می‌اندیشید که آدم مهمی است و بسبب گیسوان طلائی، پوست سفید و چشمان آبی‌اش، بسیار به خود می‌بالید. او می‌دانست که بینی‌اش نسبتاً پهن است اما آرزو می‌کرد که بزرگ و زیبا شود و با مرد ثروتمندی ازدواج کند.

مادر دخترها - خانم «مارچ» - تمامی وقت خود را صرف خدمت به سربازها می‌کرد زیرا، برایشان لباسهای گرم می‌دوخت و دخترها مشغول تهیه هدایای کریسمس برای آنها بودند. به همین سبب بود که جو می‌گفت:

- کریسمس بدون هدیه، اصلاً کریسمس نیست.

بث گفت:

- مادر خیلی زود میاد.

او کفشهای مادرش را جلو آتش گرفت تا گرم شوند. سپس جو، آنها را بیشتر به آتش نزدیک کرد تا زودتر گرم شوند. او گفت:

- این کفشها خیلی کهنه شده، مادر باید کفشهای نوی بخره.

بث گفت:

- من يك دلار دارم، تصمیم داشتم كه يك جفت كفش نو برای مادر بخرم.

امی فریاد زد:

- نه، من می خرم.

جو برخاست و گفت:

- پدرم منو مرد خانواده تعیین کرد و خیلی سفارش کرد كه از مادر

مراقبت كنم، بنابراین من كفش می خرم.

بث گفت:

- بیائید هر كدوم برای کریسمس چیزی به او هدیه بدیم و برای

خودمون چیزی نخریم.

جو در حالی كه به تقلید از مردها، دستهایش را پشت خود گذاشته

بود، در اتاق به قدم زدن پرداخت و گفت:

- ما وانمود می كنیم می خوایم برای خودمون چیز بخریم و بعد او از

كار ما متعجب می شه.

* * *

خانم مارچ وقتی به خانه آمد، گفت:

- اون قدر سرم شلوغ بود كه نتونستم موقع ناهار به خونه بیام.

مگ و جو، ميز شام را آماده کرده بودند. بٲ، در آشپزخانه مشغول کار بود. امی در حالی که دستهایش را در دو سوی بدن خود آویزان کرده بود، نشسته بود و به همه دستور می داد ولی خودش کاری انجام نمی داد. هنگامی که همه در کنار آتش نشستند، خانم مارچ گفت:

- دخترها چیز خوبی براتون آورده ام؛ يك نامه.

جو فریاد زد:

- نامه ای از پدر! خیلی دلم می خواست سرباز بودم و به جبهه برم.
امی گفت:

- من دوست ندارم. من فکر می کنم که جنگ، خیلی بده.
بٲ پرسید:

- او کی به خونه میاد؟

مادرشان پاسخ داد:

- زیاد طول نمی کشه، مگر این که بیمار بشه. حالا بیائید ببینید پدر چی براتون نوشته.

نامه ای مفصل بود و جملات آخر را برای دخترها نوشته بود. آقای مارچ نوشته بود: «محبت مرا به آنان تقدیم کن و بگو چقدر به آنها می اندیشم و برایشان دعا می کنم. يك سال بطول می انجامد تا بار دیگر آنها را ببینم. به آنها بگو که اوقات خود را به بطالت نگذرانند و سخت کوشا باشند. من می دانم که آنها به وظایف خود عمل خواهند کرد و فرزندانی دوست داشتنی برای تو خواهند بود. آرزو مندم که هر يك از آنها علیه نقاط ضعف خود بجنگد تا وقتی که به خانه برمی گردم، به زنان كوچك خود مباحات کنم.»

فصل دوم

روز کریسمس

بامداد کریسمس بود. دخترها شتابزده لباس پوشیدند و به اتاق نشیمن رفتند. در آن جا «هانا»، خدمتکار پیر که از هنگام تولد «مگ» با آنها زندگی می‌کرد را دیدند. همه آنها هانا را نه به عنوان خدمتکار بلکه همچون يك دوست، دوست داشتند. مگ پرسید:

- مادر کجاست؟

هانا گفت:

- يك نفر آمد و خواست به خانواده‌ای که غذا ندارند کمک کند.

مگ گفت:

- اوه، خیلی خوب. تو صبحانه ما رو بپار. او خیلی زود میاد.

وقتی که هانا صبحانه را حاضر کرد، دخترها بشدت گرسنه شده بودند. در همین هنگام مادرشان آمد. آنها گفتند:

- کریسمس مبارك.

خانم مارچ گفت:

- کریسمس مبارك دخترهای من. قبل از این که بشینم می‌خواستم به

شما بگم که همین الان از پیش خانواده‌ای میام که شش بچه دارن. مادر اونا خانم «هامل» نه آتشی داره که اونارو گرم نگهداره و نه غذائی که بهشون بده. من و هانا مقداری چوب بهشون می‌دیم، آیا شما با ما میاین و صبحونه‌تون رو بهشون می‌دین؟

لحظاتی چند، همه آنها سکوت کردند. سپس جو، سکوت را شکست و گفت:

- چه خوب شد که صبحونه‌مون رو نخوردیم.

بث با اشتیاق سؤال کرد:

- آیا اجازه می‌دین من پیام کمک کنم که این چوبهارو برای بچه‌های کوچك بینوا ببرید؟

امی با مناعت طبع از خوردن غذائی که بسیار دوست داشت خودداری کرد و گفت:

- من کیکهای داغ رو می‌برم.

مگ در همان حال، نان و کره را داخل سبد می‌گذاشت. خانم مارچ، لبخندی بر لب آورد و گفت:

- می‌دونستم که شما همچین کاری می‌کنید. حالا همه‌تون بیاین و به من کمک کنید. وقتی به خونه برگردیم برای صبحانه نان و شیر هست. ناهار، بیشتر می‌خوریم بنابراین زیاد مهم نیست.

شب که فرارسید، دختره‌ها نمایشنامه‌ای را که جو نوشته بود، اجرا کردند و چند نفر از دوستانشان برای تماشا آمدند. نمایشنامه بخوبی اجرا می‌شد. بازیگران، سروصدا به راه انداخته بودند و دوستانشان، فریاد می‌زدند و می‌خندیدند. لحظه‌ای که نمایش به پایان رسید، هانا به درون اتاق آمد و گفت:

- خانم مارچ گفتن همگی بیائید و چیزی میل کنید.

حتی هنرپیشگان نیز، چنان انتظاری نداشتند، از این رو هنگامی که چشمشان به میز افتاد با شادی و شگفتی به یکدیگر نگریستند. روی میز، چند نوع کیک و میوه و شیرینی، قرار داشت. وسط میز، گلدانی با گل‌های زیبا گذاشته شده بود و آنها مایل بودند بدانند که آن گلدان را چه کسی آورده است. امی سؤال کرد:

- آیا پریان اونو آوردن؟

بث گفت:

- بابا نوئل اونو آورده.

مگ گفت:

- مادر این کاررو کرده.

جو گفت:

- عمه مارچ برای اولین دفعه خوبی کرده و این چیزهارو فرستاده.

خانم مارچ پاسخ داد:

- همه اشتباه می‌کنید. آقای «لورنس» پیر که در خانه بزرگ کناری

زندگی می‌کنه اونو فرستاده.

مگ گفت:

- بابا بزرگ اون پسرک لورنس! چرا این کاررو کرده؟ ما که اونو

نمی‌شناسیم.

- هانا به یکی از خدمتکاران اونا گفته که شما صبح‌هونتون رو برای اون

بچه‌های فقیربرده‌اید. او مرد نسبتاً عجیبی بنظر می‌رسه ولی این کار،

خیلی باعث خوشحالی اون شده. او، سالها پیش پدر منو می‌شناخت و

امروز بعدازظهر، يك یادداشت محبت‌آمیز برایم فرستاد. او نوشته بود:

«من امروز صبح شنیدم که بچه‌های شما چه کرده‌اند و به همین سبب يك هديه كوچك كريسمس برای آنها می‌فرستم. بنابراین، این عصرانه خوب را بجای صبحانه‌ای که فقط شامل نان و شیر بود بپذیرید.»

جو گفت:

– فکر می‌کنم نوه‌اش از او خواسته که این کاررو بکند. تصور می‌کنم نوه او دلش می‌خواد با ما آشنا بشه و من هم دوست دارم که اونو بشناسم.

خانم مارچ گفت:

– من از رفتارشون خوشم میاد و اگه شانس رو کنه، گمان نمی‌کنم بد باشه که با او آشنا بشی. او خودش گلها را آورد و موقعی که می‌رفت خیلی اندوهگین بود چون می‌دونست که در خوشحالی شما سهمی نداره.

جو گفت:

– ما بعداً يك نمایشنامه دیگه اجرا خواهیم کرد.

– شاید او هم کمک کنه. و این، چقدر خوبه.

فصل سوم

مگ و جو

يك هفته بعد از کریسمس ، چهار خواهر بقدر کافی فرصت داشتند و مگ و جو توانستند کاری برای خود پیدا کنند . مگ هر روز برای تدریس چهار دختر كوچك خانم «کینگ» می رفت . او از این کار خوشحال بنظر نمی رسید ولی سعی می کرد آن را بدرستی انجام دهد زیرا دلش می خواست که به خانواده اش کمک کند .

جو، هر روز وقت خود را با عمه ثروتمندش سپری می کرد . او پیرزنی بود مشکل پسند که در خانه ای در حوالی آن جا زندگی می کرد . جو با انجام کارهایی که عمه اش می خواست ، می کوشید برای او سودمند باشد . از سگ و پرندۀ او مراقبت به عمل می آورد و در نظافت خانه کمک می کرد و بعدازظهرها برای عمه اش کتاب می خواند . او بیشتر اوقات کتابهایی را که دوست نداشت برای عمه اش می خواند و فقط گهگاه می توانست کتابهایی را که دوست داشت ، بخواند .

بث ، همیشه در خانه بود و به هانا کمک می کرد . پیش از آن که پدرش برود ، درسهایش را نزد او می خواند ولی اکنون نمی توانست به

تنهائی این کار را انجام دهد. خانم مارچ، بسیار کوشیده بود که او را به مدرسه بفرستد اما بث از این که در جمع زیادی از کودکان درس بخواند، می ترسید. او خیلی به موسیقی علاقه مند بود و آرزو داشت بجای پیانوی قدیمی اش که نت ها را درست از کار در نمی آورد، ساز جدیدی داشته باشد. امی کمی پیانو می نواخت ولی به طراحی بسیار علاقه داشت و آرزو می کرد وقتی بزرگ شود آثاری مشهور و ماندنی بوجود بیاورد.

يك روز مگ به خانه رفت و بدنبال جو گشت و او را در اتاق كوچكى در طبقه بالا - كه فقط برای نگهداری اشیاء غیر ضروری مورد استفاده قرار می گرفت - پیدا کرد. او در آن جا روی رختخواب کهنه ای دراز کشیده بود و در حالی که کتاب می خواند و سیب می خورد، موشی با حالتی که معلوم بود از او نمی ترسد، آمد و کنارش نشست و وقتی که مگ نامه به دست وارد اتاق شد، موش به داخل سوراخ خزید. او گفت:

- خیلی جالب است! مادر «سالی گاردینر» از ما دعوت کرده که فردا به مجلس كوچك رقصی برویم و مادر، اجازه داده. حالا چه بپوشیم؟
جو گفت:

- وقتی هر کدوم از ما فقط يك دست لباس داریم که می تونیم بپوشیم چرا این سؤال رو می کنی؟

فصل چهارم

پسر لاورنس

بعد از ظهر روز بعد، مگ و جو می خواستند که به مجلس میهمانی بروند و بٹ و امی کمک کردند تا آنها آماده شدند. همین که رسیدند، مگ و سالی به گفت و شنود پرداختند. جو، ساکت نشسته بود و به میهمانها نگاه می کرد که چند نفر از آنان در مورد سرسره بازی حرف می زدند و می خندیدند. او عاشق سرسره بازی بود، دلش می خواست به جمع آنان پیوندد. اما همچنان نشسته بود و به حرفهای آنها گوش می کرد. او لحظاتی بعد از در خروجی به راهرو رفت. وقتی به راهرو رسید با شگفتی دید که پسری در آنجا ایستاده است و در حالی که می خواست همچنان شتابزده از راهرو خارج شود گفت:

- فکر نمی کردم کسی رو این جا بینم.
- پسرک، لبخند دلپذیری بر لب آورد و گفت:
- نگران نباشید. اگر دلتون می خواد بمونید.
- ناراحت نمی شید؟

- نه، اصلاً. من چون آدمهای زیادی رو نمی‌شناسم از اون جا بیرون آمدم. راستش یه خورده احساس غریبی می‌کردم.

- منم همین طور! لطفاً اگر ممکنه نروید.

پسر دوباره نشست. او سکوت کرده بود و به کفشهایش می‌نگریست. پس از چند لحظه، جو در حالی که می‌کوشید رفتار دلپذیری داشته باشد گفت:

- فکر می‌کنم شما را دیده باشم. در همسایگی ما زندگی نمی‌کنید؟

پسر سرش را بلند کرد و خندید و گفت:

- خونه بغلی!

جو نیز خندید و گفت:

- با هدیه کریسمس که فرستاده بودین، خیلی به ما خوش گذشت.

- پدر بزرگم اونو فرستاد.

- آقای لاورنس، شما به او گفتید این کار را بکند، مگه نه؟

- دوشیزه مارچ، چی باعث می‌شه همچین فکری بکنید؟

- من دوشیزه مارچ نیستم، من فقط جو هستم.

- و من هم آقای لاورنس نیستم بلکه «لوری» هستم.

- لوری لاورنس! چه اسم عجیبی!

- اسم كوچك من «تئودور» ه ولی من اونو دوست ندارم چون

بعضیها منو «دورا» صدا می‌زدند بنابراین اونارو وادار کردم که به من لوری بگن.

- منم از اسم خودم بیزارم. . . ژوزفین! دلم می‌خواد همه منو جو

صدا بززن . شما چطور تونستید پسرهارو وادار کنید که دیگه دورا صداتون
نزنن؟

- اونارو کتک زدم .

جو گفت :

- تصور نمی کنم بتونم عمه مارچرو کتک بزنم بنابراین باید تحمل
کنم ،
و آن دو ، مشغول گفتگو شدند .

لوری از ایام تحصیل خود در ایتالیا و سوئیس و پاریس سخن
می گفت که مدتها در آن جا درس می خوانده و جو با دقت به حرفهایش
گوش فرا می داد .

لوری گفت :

- البته حالا هم گهگاه کتاب می خونم .

جو احساس کرد که لوری را دوست دارد . مایل بود بداند که او چند
سال دارد اما نمی خواست پرسد . او به نشانه تأیید حرف او ، سر خود را
تکان داد و گفت :

- تصور می کنم تا چند وقت دیگه به کالج می روید . بعضی وقتها
می بینم که دارید کتابها تونرو می خونید .

لوری پاسخ داد :

- تا یکی دو سال دیگه نه . تا وقتی هفده سالم نشه نمی تونم بروم .
جو در حالی که به جوان بلند قامتی که می پنداشت یقیناً هفده سال
دارد ، می نگریست پرسید :

- یعنی هنوز شونزده سالتون نشده؟

- ماه دیگه شونزده ساله می شم .

بار ديگر از ميهمانها با قهوه و شيريني پذيرائي به عمل آمد .
 لوري همچنان از ايام تحصيل خود سخن مي گفت . . .
 او پس از لحظاتي به جو گفت :
 - بيا به سالن برويم .

جو لحظه اي سكوت كرد و سپس گفت :
 - راستش ، چون پشت لباسم سوخته و گرچه من يك وصله روي اون گذاشتم ولي خب ، وضع درستي نداره . مگ به من گفت جائي بشينم تا كسي اونو نبينه . اگر دلتون بخواد مي تونيد بخنديد ، مي دونم كه مسخره ست .

اما لوري نخنديد . او به آرامي گفت :
 - براي اين موضوع ، خودتون رو ناراحت نكنيد .
 هنگامي كه مي خواستند به گفتگوي دلپذيري پردازند يك نفر آمد و به جو گفت كه مگ مي خواهد او را ببيند . جو از اين كه از نزد لوري برود ، ناراحت بود اما بي درنگ برخاست و رفت . او مگ را در حالي ديد كه پاهيش را روي يك صندلي گذاشته بود و استراحت مي كرد . او گفت :

پام زخمى شده . پوستش كنده شده . . . فكر مي كنم چون كفشهام خيلي كوچكن اين طور شده . پام بقدرى زخمى ست كه نمي تونم پياده به خونه برگردم .
 جو گفت :

- مي دونستم كه با اين كفشهاي كوچك احمقانه ، پاهاتو زخمى مي كني . ما ناچاريم با كالسكه بريم ، نمي شه كه تمام شب رو اين جا بموني .

- کالسکه، کرایه زیادی می‌خواد و من تصور نمی‌کنم بتونیم کالسکه‌ای کرایه کنیم. از این جا تا شهر هم فاصله زیادیه و ما کسی رو نداریم بفرستیم.

جو گفت:

- من می‌رم.

مگ گفت:

- نه، نه! خیلی دوره و هوا تاریک شده! تو نمی‌تونی بری.

جو فریاد زد:

- از لوری می‌خوام و اون می‌ره.

- نه! از کسی خواهش نکن. من دیگه خسته شدم ولی هانا الان

میاد. همین که اونو دیدی به من بگو. الان میاد. حالا برو چیزی بگیر و بخور و برای من هم، قهوه بیار.

جو قهوه را گرفت ولی هنگامی که به نزد مگ باز می‌گشت، آن را

روی لباسش ریخت و فریاد زد:

- اوه، اوه، اوه! کار لباسم تموم شد!

شخصی با لحن دوستانه‌ای گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

لوری بود که فنجانی قهوه به یک دست و در دست دیگرش یک

بود.

- می‌خواستم برای مگ قهوه ببرم.

- و منم دنبال کسی می‌گشتم که اینارو بهش بدم.

جو، لوری را به نزد مگ برد. لوری، مقدار دیگری یک و قهوه

برای جو آورد و کنار هم نشستند. هر سه خوشحال بودند و مگ

جراحت پای خود را فراموش کرده بود. وقتی که هانا آمد، مگ بی‌درنگ از جا برخاست اما بلافاصله از شدت درد نشست. لوری بلافاصله متوجه شد که او نمی‌تواند پیاده به خانه باز گردد، از این رو گفت:

- الآن کالسکه پدر بزرگم آمد، اجازه بدید شمارو با اون به خونه برسونم.

جو گفت:

- آیا شما می‌خواید الآن برید؟ شما که نمی‌خواید الآن به خونه برید؟

- بله الآن می‌رم. من همیشه زود می‌رم. لطفاً موافقت کنید همه‌تون رو به خونه برسونم.

دقایقی بعد، همه‌شان با کالسکه آقای لاورنس بسوی خانه حرکت کردند. آن دو خیلی از لوری تشکر کردند و به او شب‌بخیر گفتند و برای این که خواهران کوچکتر خود را از خواب بیدار نکنند به آهستگی به درون خانه رفتند ولی بلافاصله دو خواهر کوچک‌تر فریاد زدند:

- از مجلس مهمونی برامون تعریف کنید!

پس از آن که از مجلس میهمانی گفتند، خواهران کوچکتر به خواب رفتند. جو، پای مگ را شست و موی سر او را شانه زد. مگ گفت:

- براستی احساس شادی می‌کنم زیرا مدتی بود که به مهمونی نرفته بودم و از اون جا با کالسکه به خونه اومدم و حالا يك خدمتکار، موهام رو شونه می‌زنه.

جو گفت:

- واقعاً مهمونی خوبی بود و خیلی خوشحال شدیم.
شاید جو حق داشت!

فصل پنجم

دیدار با لوری

يك روز بعد از ظهر، چون برف شدت می بارید، جو از نزد عمه مارچ زودتر به خانه بازگشت. دلش نمی خواست کنار بخاری بنشیند، به همین جهت، پاروئی به دست گرفت و از میان برفها راهی گشود تا بتواند از وسط باغ بگذرد. او آقای لاورنس پیر را دید که با کالسکه از خانه شان بیرون رفت و در حالی که مشغول پارو کردن برف کنار دیواری بود که دو خانه را از هم جدا می ساخت، لوری را دید که با چهره ای غمگین از پشت پنجره ای به او می نگریست. جو اندیشید:

- بیچاره لوری! تنهای تنهاست. او باید دوستان زیادی داشته باشد تا خوشحالش کنند.

جو، دست خود را از برف پر کرد و بسوی او افکند. لوری بی درنگ، حالت چهره اش تغییر کرد. خندید، پنجره را گشود و صدایش زد. جو در حالی که پارو را بسوی او می گرفت، بصدای بلند گفت:

- بیماری؟

لوری با صدای گرفته ای گفت:

- سرما خورده بودم و يك هفته تو رختخواب بودم، اما الآن سالم بهتره.

- چه کار می کنی؟

- هیچ! پدر بزرگ برام کتاب می خونه ولی من کتابهائی رو که او می خونه دوست ندارم.

- چرا نمی گی کسی پیش تو بیاد؟

- با کسی آشنا نیستم. تو میای؟

- اگر مادرم اجازه بده میام. می رم ازش پرسرم. پنجره رو ببند و تا وقتی که میام منتظر بمون.

جو چند دقیقه بعد به آن جا رفت و خدمتکاری او را به اتاق لوری راهنمائی کرد. وقتی که داخل اتاق لوری رفت گفت:

- مادر، محبتش رو برای تو فرستاد و مگ هم این كيك رو برای چایات!

لوری گفت:

- همه تون خیلی مهربونید.

جو پرسید:

- می خوای برات کتاب بخونم؟

- نه! بهتره برام حرف بزنی. از خواهرهات برام بگو. بٹ، همونه که تو خونه می مونه مگه نه؟ و مگ، خیلی قشنگه، امی هم خواهر

کوچکتره، این طور نیست؟

- تو چطور این چیزهارو می دونی؟

لوری گفت:

- خب، بعضی وقتها می شنوم که همدیگه رو صدا می زنید و فکر

می‌کنم خیلی هم به شما خوش می‌گذره. می‌دونم آدم نباید به پنجره خونه مردم نگاه کنه ولی بعضی وقتا مثل نگاه کردن به تابلوه. من شمارو می‌بینم که با مادرتون کنار آتش نشسته‌اید. من مادر ندارم، می‌دونی؟
چهره‌اش آنچنان غمگین بود که جو گریه کرد و گفت:

- هر قدر دلت می‌خواد می‌تونی نگاه کنی، اما چرا به خونه ما نمی‌ای؟ پدر بزرگت اجازه نمی‌ده؟

- اگر مادرت موافقت کنه، اجازه می‌ده. او بیشتر اوقاتش رو با کتاباش می‌گذرونه. معلم من آقای «بروک» هم این‌جا زندگی نمی‌کنه، بنابراین من کسی رو ندارم که با اون بیرون برم و بیشتر وقتا تو خونه هستم.
جو گفت:

- این جو‌ری که خیلی ناراحت می‌شی. تو باید بیشتر بیرون بری.
لوری پرسید:

- از مدرسه‌ات خوششت می‌اد؟

- من مدرسه نمی‌رم بلکه از عمهٔ پیرم که خیلی پر دردرسه، مواظبت می‌کنم.

جو آن‌گاه از سگ چاق و کوچك و پرندهٔ عمه و کتابهائی که ناگزیر بود برای او بخواند، سخن گفت و لوری بقدری خندید که اشك از چشمانش جاری شد.

بعد، آن دو در مورد کتاب به گفتگو پرداختند و لوری گفت:

- اگر این قدر به کتاب علاقه‌مند هستی بیا به طبقهٔ پائین بریم و کتابهای مارو ببین. پدر بزرگ بیرون رفته و بنابراین نباید بترسی.
- من از چیزی نمی‌ترسم.

لوری گفت:

- اما من باور نمی‌کنم.

زیرا خود او بیشتر اوقات از پدربزرگ پیر و جدی‌اش، بیم داشت؟
او، جو را به اتاقی برد که مملو از کتاب و تابلو بود. جو به اطراف
نگریست و گفت:

- چقدر کتاب!

در همین لحظه، صدای زنگ در شنیده شد و خدمتکاری آمد و
گفت که دکتر برای معاینه لوری آمده است.
لوری از جو پرسید:

- اشکالی نداره یکی دو دقیقه تو را تنها بذارم؟

- نه، اصلاً. من با وجود این همه کتاب و تابلو که می‌تونم اونارو
تماشا کنم خوشحالم.

جو، جلو تابلو جالبی از آقای لاورنس پیر ایستاد و هنگامی که در
باز شد گفت:

- یقین دارم که از او نمی‌ترسم. چشمهای او خیلی مهربونه گرچه
دهنش سفت و محکمه. البته او مثل پدربزرگ من خوش قیافه نیست
ولی دوستش دارم.

صدائی طنین افکند:

- متشکرم خانم.

وقتی که جو سربرگرداند، بجای لوری آقای لاورنس پیر را دید. يك
لحظه تصمیم گرفت که فرار کند اما هنگامی که به پیرمرد نگریست،
لبخند را بر لبان او دید. پیرمرد گفت:

- پس شما از من نمی‌ترسید؟

- زیاده آقا!

- و من مثل پدر بزرگ شما خوش قیافه نیستم؟

- کاملاً نه آقا!

- اما شما مرا دوست دارید؟

جو گفت:

- بله آقا.

پیرمرد از حرف او خوشحال شد. خندید و با او دست داد و گفت:

- عزیزم، شما مانند پدر بزرگ خود دلیر هستید. با نوه من چه

کرده‌اید؟

- فقط سعی کردم همسایه خوبی برایش باشم. او خیلی احساس

تنهایی می‌کند و من و خواهرهام شاید بتوانیم به او کمک کنیم چون هدیه

کریسمس شمارو فراموش نکردیم.

- حال آن بچه‌های بینوائی که شما صبحانه‌تان را به آنها دادید،

چطور است؟

- «هامل» ها؟ حالشون خوبه آقا.

- به مادرتان بگوئید که يك روز به دیدن ایشان می‌آیم و حالا برویم

چای بنوشیم.

در همین لحظه لوری شتابان وارد اتاق شد و چون دید که پدر بزرگش

و جو با هم سخن می‌گویند، دچار شگفتی شد و زمانی که چای

می‌نوشیدند، پدر بزرگ حیرت کرده بود که آن دو، مانند دو دوست

قدیمی مشغول گفتگو هستند. او اندیشید:

- خیلی خوشحال است! دخترک خیلی به او محبت کرده.

پس از نوشیدن چای، لوری، جو را به تماشای آن خانه بزرگ برد تا

چیزهای جالب آن جا را به او نشان بدهد. وقتی که به نزد آقای لاورنس

پیر بازگشتند، جو نگاهش به يك پيانوی بزرگ افتاد. خیلی دلش می‌خواست که بٹ آن را ببیند! جو گفت:

- لوری، تو پيانو می‌زنی؟

او پاسخ داد:

- گاهی وقتها.

پدر بزرگ گفت:

- صدای پيانو زیاد بد نیست اما امیدوارم لوری بتواند کارهای مهمتری انجام دهد.

جو برخاست تا به خانه برود. پیر مرد پرسید:

- می‌خواهید بروید؟

- بله آقا، دیر شده.

لوری گفت:

- باز هم بیا.

جو گفت:

- باشه. اگر تو قول بدی وقتی حالت خوب شد به خونه ما بیای،

من هم میام.

لوری گفت:

- حتماً میام.

فصل ششم

بث به آرزوی خود می‌رسد

پس از دیدار جو با لوری، زندگی تازه‌ای برای پسرک آغاز شد. خانم مارچ از دیدن او ابراز خوشحالی می‌کرد و او هرگاه دلش می‌خواست به خانه آنها می‌رفت. او و چهار دختر، خیلی زود دوستان صمیمی شدند. لوری، دیگر کمتر درس می‌خواند اما آقای لاورنس پیر چون می‌دید که او با دوستان همسن خود خوشحال است، احساس خشنودی می‌کرد. در خانه بزرگ، میهمانیهای عصرانه برگزار می‌شد و لوری و دخترها نمایشنامه اجرا می‌کردند و به میهمانی می‌رفتند.

مگ دوست داشت در اطراف خانه بزرگ، قدم بزند. جو ساعتها در اتاق مطالعه می‌نشست و به خواندن کتاب مشغول می‌شد و امی به نظاره تابلوها می‌پرداخت. فقط بث بشدت می‌ترسید که به آن خانه برود. او دلش می‌خواست که پیانوی بزرگ را بنوازد، ولی بقدری از آقای لاورنس می‌ترسید که جرأت نمی‌کرد به آن نزدیک شود.

هنگامی که آقای لاورنس به این موضوع پی برد، کوشید تا مسأله را برای بث حل کند. يك روز، وقتی که به دیدار خانم مارچ و چهار

دخترش رفته بود، در مورد موسیقی و موسیقیدانها سخن گفت و بث که عاشق موسیقی بود، اندك اندك به صندلی او نزدیکتر شد تا حرفهایش را بهتر بشنود. پس از آن، پیرمرد در مورد دروس موسیقی لوری به سخن گفتن پرداخت و افزود:

- اخیراً لوری وقت زیادی برای آموختن موسیقی ندارد.

و آن گاه انگار فکری به ذهنش رسیده باشد گفت:

- از این موضوع خوشحال هستم، زیرا مایل نیستم او وقت خود را زیاد صرف این کار بکند اما پیانو را باید مورد استفاده قرار داد و من واقعاً دلم می‌خواهد که یکی از دختران شما بیاید و با آن به نوازندگی بپردازد. مزاحم من نمی‌شود زیرا من در اتاق خود در انتهای خانه هستم.

و در حالی که از روی صندلی برمی‌خاست گفت:

- البته چنانچه دلشان نمی‌خواهد بیایند...

در همین لحظه، بث دست خود را روی دست او گذارد و گفت:

- اوه آقا، من می‌خوام... واقعاً می‌خوام.

- تو همان دختر موسیقیدان هستی؟

- من بث هستم و خیلی به موسیقی علاقه دارم. اگر مطمئن هستین

کسی صدای سازم رو نمی‌شنوه، میام.

- هیچ کس نمی‌شنود عزیزم. هرگاه دلت می‌خواهد بیا.

و دست خود را پیش برد و بث که دیگر از او بیمی نداشت دست

کوچکش را با اعتماد بنفس کامل، در دست او گذاشت، اما کلامی

نمی‌یافت تا پاسخگوی محبت پیرمرد باشد.

روز بعد، صبح زود، بث دید که پیرمرد از خانه بیرون رفت و آن گاه او

بسوی خانه بزرگ، به راه افتاد. او دوبار با بیم و نگرانی به پشت سر

خود نگریست اما سپس به آرامی بطرف اتاقی که پیانو در آن قرار داشت
 براه افتاد. لوری، برای او چند نت ساده و جالب گذارده بود و بث با
 نواختن پیانوی بزرگ، صبح دلپذیری را گذراند. او ترس و هرگونه
 احساسی را غیر از لذت بردن از موسیقی، فراموش کرده بود. سرانجام
 هانا، هنگام ناهار آمد و او را به خانه برد. از آن روز بعد، بث، هر روز
 صبح برای نواختن پیانو به خانه بزرگ می‌رفت. او، هیچ‌گاه، کسی را
 نمی‌دید و هرگز نیز اطلاع نداشت که آقای لاورنس پیر در اتاق
 مطالعه‌اش می‌نشست و به آوای پیانوی او گوش فرا می‌داد و به نوه
 دختری‌اش که بسیار دوستش می‌داشت و مدتها قبل مرده بود
 می‌اندیشید. بث بقدری خوشحال بود که از قدرشناسی تصمیم گرفت
 برای آقای لاورنس پیر، کفش تهیه کند. مادر و خواهرهایش، قسمتهای
 دشوار کار را انجام دادند و او کفش را تهیه کرد و آن را برای آقای لاورنس
 پیر فرستاد. پیرمرد، دو روز پاسخی نداد. بث می‌ترسید که شاید پیرمرد،
 کفش را نپسندیده باشد اما يك روز صبح که از پیاده‌روی به خانه
 بازمی‌گشت، شنید که او را با هیاهو و خوشحالی صدا می‌زدند:

- بث! برای تو نامه اومده. زود باش، بیا اونو بخون!

وقتی که بث شتابان بداخل خانه رفت، جو فریاد زد:

- اوه بث! ببین چی برات فرستاده!

همه، بسوئی اشاره می‌کردند و یکصدا می‌گفتند:

- اون جارو ببین! اون جارو ببین!

بث نگاه کرد و از فرط شغف، رنگ از چهره‌اش پرید، زیرا در مقابل
 دیدگانش پیانوئی كوچك و بر روی آن كاغذی قرار داشت. روی پاکت
 نوشته شده بود: «دوشیزه الیزابت مارچ». بث، نامه را گشود و خواند.

نامه‌ای بود متین که انگار برای فرد بزرگسالی نوشته شده بود:

دوشیزه مارچ ، خانم عزیز

در زندگی خود، هرگز از کفشی مثل کفشهای دست‌دوز شما خوشم نیامده است، برخود لازم می‌دانستم که محبت شما را جبران کنم بنابراین برای شما پیانوی کوچکی را می‌فرستم که زمانی، نوه دختری‌ام از آن استفاده می‌کرد.

با سپاس بی‌کران و بهترین آرزوهای قلبی

دوست شما

جیمز لاورنس

تمام دخترها جمع شدند تا پیانوی کوچک را ببینند و بث نشسته بود و آن را آزمایش می‌کرد. پیانو اصلاً عیبی نداشت. جو با لحنی توأم با شوخی گفت:

- حالا تو باید بری و از او تشکر کنی.

و هرگز گمان نمی‌کرد بث آن قدر شجاعت داشته باشد که این کار را بکند. بث گفت:

- همین الآن و قبل از اون که دچار ترس بشم، می‌رم.

و در حالی که همه دچار شگفتی شده بودند از خانه بیرون رفت و از وسط باغ گذشت و پیش از آن که آنها بتوانند باور کنند از در خانه آقای لاورنس عبور کرد.

آقای لاورنس پیر از دیدن او واقعاً دچار شگفتی شد. بث گفت:

- آقا اومدم که از شما تشکر کنم.

اما نتوانست سخن خود را ادامه دهد، زیرا پیرمرد آنچنان چهره‌اش دوستانه بود و با لبخندی دلنشین به او می‌نگریست که دخترک، دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و وی را بوسید.

پیرمرد از دیدن دخترکی که به او اعتماد کرده بود، خیلی مسرور شد و وی را روی زانوی خود گذاشت و بٹ خیلی زود با او مأنوس شد و به سخن گفتن پرداخت انگار در تمامی سالهای زندگی‌اش وی را می‌شناخت. وقتی که دخترک می‌خواست به خانه برود، پیرمرد تا آستانه دروازه بدرقه‌اش کرد و با او دست داد و کلاه را از سر برداشت. دخترها این صحنه را دیدند و جو، شادی‌کنان به پایکوبی پرداخت و امی از شگفتی نزدیک بود از پنجره بیرون بیفتد و مگ گفت:

- خب، تصور می‌کنم دوره آخرالزمان شده.

فصل هفتم

يك دعوا

بعد از ظهر شنبه بود. امی که دچار سرماخوردگی شده بود، اندکی بهبود یافته بود. او وقتی که دیند مگ و جو، لباس خود را عوض می کنند که از خانه بیرون بروند از آنها سؤال کرد کجا می روند. جو گفت:

- دخترهای کوچولو نباید چیزی پرسند.

امی از این حرف بشدت خشمگین شد. او گفت:

- مگ به من بگو. منو باید ببرید. من همیشه تنها هستم چون بٹ بیشتر وقتش رو با پیانوش می گذرونه.

- من نمی تونم تورو ببرم، چون تورو دعوت نکردن.

جو گفت:

- امی تو نمی تونی بیای. نباید بونه بگیری و از این موضوع عصبانی بشی.

امی گفت:

- می دونم می خواین با لوری به تماشای نمایشنامه پریان برید. منم میام. خودم یه خورده پول دارم و بلیت می خرم.

مگ گفت :

— خوب گوش کن امی ، چون هنوز انقدر وقتی نیست که سرماخوردگی ات خوب شده ، مادر نمی خواد از خونه بیرون بری .
می تونی هفته بعد با بٹ و هانا بری .
— من دوست ندارم همراه اونا برم . دلم می خواد با شما و لوری برم .
مگ ، منو هم ببر . بچه خوبی می شم .
مگ گفت :

— جو ، می تونیم اونو ببریم . او لباس گرم می پوشه و فکر نمی کنم مادر ایراد بگیره .
جو پاسخ داد :
— نه ! اگر او بیاد ، من نمیام و فکر نمی کنم لوری خوشش بیاد .
امی فریاد زد :
— من می رم !
جو گفت :

— تو نمی تونی کنار ما بشینی برای این که جا نیست و باید جای دیگه بشینی و چون نمی تونیم بذاریم تو تنها باشی ، جای لوری رو می گیری و او تنها می مونه بنابراین نباید بیای .
امی گریست و مگ می کوشید موضوع را برای او توضیح دهد . وقتی لوری آمد و خواهران بزرگتر ، همراه او براه افتادند ، امی فریاد زد :
— جو مارچ ! از این کارت پشیمون می شی .

این سخن او باعث شد که جو چندان از دیدن نمایشنامه لذت نبرد .
او و امی بیشتر اوقات با هم دعوا می کردند و جو بعداً احساس ندامت می کرد که از دست او عصبانی شده . جو می دانست که امی تندخو

است و می کوشید او را بحال خود بگذارد.

هنگامی که به خانه بازگشتند، جو انتظار داشت که امی به او آزاری برساند اما تا بعد از ظهر روز بعد، ندانست چه اتفاقی افتاده است. چند روز پیش از آن، جو چند داستان کوتاه را در دفترچه‌ای نوشته بود و می‌خواست آن را به پدرش بدهد. او از دیگران پرسید:

- کتاب كوچك منو ندیدین؟

مگ و بث گفتند:

- نه.

جو به امی نگریست و پرسید:

- تو اونو برداشته‌ای امی؟

امی گفت:

- نه، برنداشته‌ام. نمی‌دونم کجاست و برام اهمیتی نداره.

جو، شانه‌های امی را به دست گرفت و در حالی که او را تکان

می‌داد گفت:

- تو می‌دونی. فوراً بگو و گرنه مجبورت می‌کنم.

امی گفت:

- تو دیگه اون کتاب احمقانه‌ات رو نمی‌بینی. من اونو سوزوندم.

- چی گفتی؟ کتاب کوچکی که اون همه برای نوشتنش زحمت

کشیدم تا وقتی که پدر میاد اونو بهش بدم. تو دروغ می‌گی که کتاب

كوچك منو سوزوندی.

- چرا، سوزوندم. به تو گفتم که از کار خودت پشیمون می‌شی.

جو فریاد می‌زد و شانه‌های امی را تکان می‌داد:

- تو... تو دخترک لعنتی! من دیگه نمی‌تونم دوباره اونو بنویسم و

هرگز تورو نمی بخشم .

مگ و بٹ برای رهاندن امی از دست جو دویندند و جو بسوی اتاق کوچك خود در طبقه بالای خانه دوید و در را به روی خود بست تا شاید بتواند بر خشمش غلبه کند .

در اتاق نشیمن ، امی نیز اندوهگین بود . مگ گفت :

- چطور تونستی همچین کاری بکنی ؟

بٹ و مادرش از شدت آزدگی خاطر ، نمی توانستند سخنی بگویند و امی احساس می کرد ، آنها او را دوست ندارند .

جو ، هنگام نوشیدن چای از اتاقش بیرون آمد ولی هنوز بشدت خشمگین می نمود از این رو امی بدشواری جرأت یافت که بگوید :

- جو ، لطفاً منو ببخش . من خیلی خیلی متأسفم .

جو گفت :

- هرگز تورو نمی بخشم .

و در تمامی ساعات پس از آن ، اصلاً توجهی به او نکرد . دقایقی قبل از آن که به بستر بروند ، خانم مارچ به جو گفت :

- عزیزم ! نگذار خورشید در حالی غروب کنه که هنوز خشمگین باشی . همدیگه رو ببخشید ، به هم کمک کنید و روزی دیگه رو شروع کنید .

جو دلش می خواست سر به زیر بیفکند و گریه کند اما می دانست که امی گوش می دهد از این رو با لحنی جدی گفت :

- کار خیلی بدی بود و من هرگز نمی تونم اونو ببخشم .

روز بعد ، چند ساعت پس از نیمروز ، وقتی که جو بعد از گذراندن ساعاتی پرتلاش در منزل عمه مارچ به خانه بازگشت ، همچنان

خشمگین و ناراحت بود. با خود گفت :

- به لوری می گم که برای سرسره بازی روی یخها بریم. او خیلی صمیمی و مهربونه و باعث می شه که من خیلی زود، حالم بهتر بشه.
امی وقتی که دید او دارد می رود به مگ گفت :

- او به من قول داده بود که وقتی برای سرسره بازی می ره، منو هم با خودش ببره. یخها بزودی آب می شن و چون او خیلی از من عصبانیه نمی تونم ازش بخوام که منو ببره.

- خب، امی، اصلاً کار خوبی نکردی که کتابش رو سوزوندی و اون نمی تونه تورو ببخشه، اما اگر همراهش بری می بینی که لوری با رفتار خوبش کاری می کنه که او احساس بهتری داشته باشه، دوباره بهش بگو که متأسفی ممکنه با هم دوست بشید.
امی گفت :

- سعی می کنم.

کُت گرم خود را پوشید و تا حدی که پاهایش توان داشت سرعت دوید. رودخانه نزدیک بود و وقتی به آن جا رسید، جو و لوری آماده بازی بودند. جو هنگامی که دید امی بسوی آنها می آید، پشتش را به او کرد. لوری، امی را ندید. او مشغول امتحان کردن یخ بود و به جو گفت :

- در حاشیه سرسره بازی کن، یخ وسط رودخونه قابل اطمینان نیست.

جو در حالی که به دنبال لوری می رفت، اندیشید : «آیا امی شنید که یخ وسط رودخونه قابل اطمینان نیست؟ آیا باید بهش بگم؟ نه، بذار او خودش مراقب باشه.»

می خواست به راه خود ادامه بدهد، اما چیزی او را باز می داشت. او

درست هنگامی بازگشت که دید دستهای امی در هوا گشوده شده و در پی آن فریادش شنیده شد. قلب جو از تصور این که امی بداخل رودخانه سقوط کرده باشد، بشدت می تپید.

لوری روی یخ دراز کشید و چوبدستی اش را بسوی امی پیش برد و او را از آب بیرون آورد. امی آسیبی ندیده بود ولی بشدت خیس شده بود و می لرزید.

جو و لوری کت های خود را در آوردند و به دور امی پیچیدند تا او گرم شود. لوری گفت:

- برای این که سرمانخوره باید اونو وادار کنیم که بسرعت بدوه.
آنها شتابان به خانه بازگشتند و امی بی درنگ در رختخوابی گرم و اتاقی که بخاری آن روشن بود به استراحت پرداخت و چند دقیقه بعد به خواب رفت.

خانم مارچ و جو به بالین او رفتند. جو پرسید:

- مطمئن هستید که حالش خوبه؟

- کاملاً خوبه. تو و لوری کار خوبی کردید که کت هاتون رو تن اون کردید و تا خونه دویدید.

جو در حالی که می گریست گفت:

- اوه مادر! اگر او می مرد از اخلاق نحس من بود. من ازش عصبانی بودم و بهش نگفتم در کناره رودخونه سرسره بازی کنه. من می دونم اخلاق بدم باعث می شه که زندگی ام تباه بشه. اوه مادر، چیکار کنم؟
چیکار کنم؟

- تو باید سعی کنی از رفتار مردم عصبانی نشی. همه ما کارهائی می کنیم که دیگران رو عصبانی می کنه. گاهی اوقات تو هم کارهائی

می‌کنی که من عصبانی می‌شم ولی خودمو کنترل می‌کنم. من هرگز از عصبانیت حرفی به زبون نمی‌ارم و سعی می‌کنم وضع تورو درك کنم و ببخشم. من چهل ساله که این درسهارو یاد گرفتم.
جو گفت:

- اوه مادر، ای کاش می‌تونستم تا حدودی مثل شما خوب باشم.
مادرش پاسخ داد:

- من دلم می‌خواد تو خیلی بهتر باشی عزیزم.
جو مادرش را در آغوش فشرد و هر دو به امی نگریستند. او در رختخواب غلتی زد، بیدار شد، لبخند زد و دستهایش را بسوی جو دراز کرد. دو خواهر، یکدیگر را بوسیدند و دوباره با هم صمیمی شدند و نزاع خود را فراموش کردند.

فصل هشتم

دیداری با افراد ثروتمند

«آنی موفات»، مگ را در میهمانی خانم «گاردینر» دید و رفتار او را خیلی پسندید. آن دو خیلی با هم صمیمی شدند. در بهار، آنی از مگ و دوستش — «سالی گاردینر» — دعوت کرد که يك دو هفته را در خانه آنها بگذرانند. مگ به چهار خواهر كوچك كینگ درس می داد اما چون آنان بیمار بودند، توانست دعوت آنی را بپذیرد. جو و امی به او كمك كردند تا لباسهایش را آماده کند. بث گفت:

— فکر می کنم اون لباس قدیمی آبی که توی خونه می پوشیدی، حالا که بلندتر شده ای برات خوب باشه. جو گفت:

— لباس خاکستری ات برای مهمونیهای كوچك خوبه و لباس سفیدت برای مهمونیهای بزرگتر مناسب تره.

مگ، چندان خوشحال نبود، زیرا لباس سفیدش بارها شسته شده بود و او می دانست که موفات ها ثروتمند هستند و لباسهای خیلی زیادی

دارند. او گفت:

- می‌خوام بدونم اصلاً روزی می‌تونم لباسهای مدل جدیدی رو که دلم می‌خواد، بخرم.

بث گفت:

- قبلاً می‌گفتی همین که بتونی پیش موفات‌ها بری خوشحال می‌شی.

- البته همین‌طوره. من خوشحالم و نمی‌خوام به این موضوع که فقط دوست دارم يك لباس جدید داشته باشم فکر کنم.

و دقایقی بعد، مقدمات رفتن فراهم شد. لباسهای ساده را داخل يك چمدان سفری گذاردند و مگ رهسپار خانه‌آنی شد. او وقتی به آن جا رسید، دانست که موفات‌ها واقعاً ثروتمند هستند. خانه‌شان بزرگ بود و مملو از اشیاء گرانقیمت. خانم و آقای موفات، هر دو چاق بودند و چهره‌های شاداب و خندانی داشتند. آنها مرفه بودند و به پول و آنچه می‌توانستند با آن تهیه کنند عشق می‌ورزیدند، اما مهربان بودند و دلشان می‌خواست که مگ از بودن در خانه‌شان خوشحال شود. مگ از آن نوع زندگی که توأم با تنبلی و بی‌خیالی بود و اوقات زیادی که برای آراستن موها و پوشیدن لباس و به گردش رفتن با دیگران داشت، لذت می‌برد. روزها او را با کالسکه به گردش می‌بردند و بیشتر شبها به دیدن نمایشنامه می‌رفتند. موفات‌ها، مگ زیبا را دوست داشتند و او خیلی خوشحال بود. وقتی که وسایل گرانبهای موفات‌ها را دید آرزو کرد که ثروتمند باشد و هنگامی که خانه‌خودشان را در نظر مجسم می‌کرد، می‌اندیشید چقدر كوچك و محقر است.

در آغاز هفته دوم، میهمانی کوچکی برگزار شد. مگ می‌خواست

لباس ساده خاکستری اش را بپوشد ولی می دانست که آن لباس در میان لباسهای شیک دوستانش، هیچ جلوه‌ای ندارد از این رو لباس سفیدی را که تصمیم داشت شب بعد در میهمانی بزرگتر بپوشد بر تن کرد. حتی آن لباس نیز در مقایسه با لباس دیگران، فقیرانه می نمود و او از نگاههای شان دانست که آنها نیز چنین می اندیشند. در لحظاتی که او با نگرانی و ناراحتی در مورد لباس خود می اندیشید، خدمتکاری با یک جعبه بزرگ و یک نامه آمد. همه دچار شگفتی شدند زیرا آنها برای مگ بود. هنگامی که جعبه باز شد، دخترها قشنگ‌ترین گل سرخهای دنیا را مشاهده کردند. آنی گفت:

- چقدر جالب! ما نمی دونستیم که تو دلباخته‌ای داری!
مگ گفت:

- نامه از مادرم و گلهارو لوری فرستاده.

مگ، پس از خواندن نامه مادرش، بار دیگر احساس خوشحالی کرد و از تمامی دقایق میهمانی لذت برد تا هنگامی که بر حسب تصادف سخنان خانم موفات و دخترش «بل» را شنید. خانم موفات از بل می پرسید:

- لاورنس جوان چند سال داره؟

- شانزده یا هفده سال.

خانم موفات گفت:

- او برای یکی از دخترهای مارچ، شوهر خوبی می شه. وقتی که پدر بزرگش بمیره، ثروت زیادی بهش به ارث می رسه. گرچه حالا خیلی زوده اما تصور می کنم خانم مازچ باید برنامه هاش رو منظم کنه. البته دخترک هنوز خیلی زوده که به این چیزها فکر کنه.

بل گفت :

- دخترک بیچاره ! او فقط همین یکدست لباس سفیدرو داره . تصور نمی کنید بهتر باشه یکدست لباس به او قرض بدیم ؟ او خیلی مغروره ولی شاید ناراحت نشه .

خانم موفات گفت :

- حالا تا ببینیم . من از لاورنس جوان دعوت می کنم که فردا شب به مهمونی ما بیاد .

مگ وقتی که سخنان مادر او را شنید ، بشدت خشمگین شد . برای نخستین بار دانست که دیگران در مورد دوستی او و خواهرهایش با لوری چگونه فکر می کنند و از این که درباره لباس مندرسش آن گونه می اندیشیدند بسیار اندوهگین شد . او بهر حال احساسات خود را مخفی کرد و هیچ کس ندانست چه شنیده است .

صبح روز بعد بل موفات به او گفت :

- مادر از آقای لاورنس دعوت کرد که امشب به مهمونی بیاد .

مگ با خنده گفت :

- اون نمیاد .

- چرا ؟

- او خیلی پیره . بیش از هفتاد سال داره .

- منظور من مرد جوان بود .

- اون جا ، مرد جوانی نیست . لوری ، پسر بچه است .

بل گفت :

- اما اون تقریباً همسن توئه .

مگ گفت :

- اوه، نه! اون پانزده سال داره و من تقريباً هفده ساله هستم .

- خيلي لطف كرد كه برات گل فرستاد .

- بله ، او اغلب اوقات براي همه گل مي فرسته چون توي خونه شون

گل سرخ زياد هست و ما هم اونارو خيلي دوست داريم .

در همان لحظه خانم موفات آمد و از دخترها پرسيد كه براي ميهماني

بزرگ آن شب ، چه خواهند پوشيد . سالي گفت :

- من لباس ابريشمي قرمزرو مي پوشم .

و از مگ پرسيد :

- تو چه مي پوشي ؟

مگ گفت :

- همون لباس سفيدمرو ، گرچه ديشب تو مهموني كثيف شد .

- چرا از خونه نمي خواي كه يكي ديگه برات بفرستند ؟

مگ گفت :

- چون ديگه ندارم .

سالي گفت :

- فقط يك لباس ؟ چقدر عجيب . . .

اما نتوانست به سخن خود ادامه دهد ، چون بل موفات ، به سالي

نگاه كرد و سرش را تكان داد و با مهرباني گفت :

- مگ احتياجي نداره لباس زياد داشته باشه . او اون قدر بزرگ نشده

كه به مهمونيهاي متعدد بره .

آن گاه به مگ گفت :

- راستش مگ ، من لباس آبي رنگي دارم كه خيلي برام كوچك شده و

دلم می‌خواد تو اونو بپوشی .

مگ گفت :

- شما خیلی مهربونید ولی اگه براتون اشکالی نداشته باشه من از لباس کهنه‌ام ناراحت نمی‌شم . برای دختر کوچکی مثل من کاملاً خوبه .
- اوه مگ ، اونو بپوش و بذار کمکت کنم که برای مهمونی آماده بشی . تو خیلی زیبایی . من دلم می‌خواد اونو بپوشی و به کسی چیزی نگی تا همه بدونن که واقعاً چقدر قشنگ هستی . مگ ، خواهش می‌کنم این کاررو بکن !

مگ مایل نبود که به پیشنهاد محبت‌آمیز او پاسخ منفی بدهد و از سوئی خیلی مایل بود ببیند در لباس بزرگسالان چگونه جلوه می‌کند از این‌رو تصمیم گرفت با وجود جریحه‌دار شدن احساساتش از سخنان «موفات» ها به خواسته بل جامه عمل بپوشاند .

آن شب بل و خدمتکار فرانسوی - «هورتنس» - به اتاق مگ رفتند . آنها او را آرایش کردند و پس از آن ، پیراهنی آبی را که برخی جاها بسبب کوچکی ، موجب ناراحتی اش می‌شد و روی یقه ، بقدری کوتاه بود که احساس می‌کرد برهنه است به او پوشاندند . سپس چند قطعه جواهر و گوشواره به او آویزان کردند . او کفشهای پاشنه بلند آبی پوشید و گللهائی را که به دست داشت در يك گيره نقره‌ای قرار داد . بل و هورتنس با خوشحالی گفتند :

- بیا تا همه تورو ببینن .

مگ گفت :

- دو احساس متفاوت دارم . هم فکر می‌کنم زیاد لباس پوشیده‌ام و

هم این که برهنه‌ام.

او براستی بسیار زیبا می‌نمود اما آن پیراهن، برای دختری بسیار جوان مناسب نبود و خیلی از میهمانها می‌پرسیدند که او کیست. در لحظاتی که با چند مرد جوان سخن می‌گفت، ناگاه لوری را دید. لوری به او تعظیم کرد ولی بقدری آثار شگفتی در چشمانش نمایان بود که مگ آرزو کرد ای کاش همان لباس کهنه قدیمی خود را می‌پوشید. مگ گفت:

- خوشحالم که اومدی.

- جو گفت که پیام و به او بگم شکل و قیافه‌ات چه جور شده.

- حالا به او چی می‌گی؟

- به او می‌گم که تورو نشناختم. تو خیلی بیشتر از سن و سال خودت بنظر می‌رسی و اصلاً هیچ شباهتی با قبل نداری.
- دخترها برای تفریح منو به این شکل درآوردن. از لباسم خوست
نمیاد؟

لوری گفت:

- نه، خوشم نمیاد.

- چرا؟

- من از این مد لباسها خوشم نمیاد و تصور نمی‌کنم برای تو مناسب باشه.

مگ گفت:

- تا حالا هیچ پسری به مهربونی تو ندیده‌ام.

و از او دور شد و در همان لحظه شنید که مردان بزرگتر

می گفتند :

- اونا از اون دخترک ، يك احمق ساختند . دیشب خیلی ملوس بنظر می رسید ولی حالا مثل يك عروسك رنگ کرده شده .

مگ اندیشید : «اوه ! ای کاش بی عقلی نمی کردم و همون لباس کهنه خودم رو می پوشیدم .»

لوری به نزدش رفت و به او گفت :

- از لباست خوشم نمیاد ولی از خودت چرا .
مگ گفت :

- به من قول بده که وقتی خونه رفتیم در مورد لباسم حرفی نزنم ، مادر ناراحت می شه .
لوری قول داد .

* * *

صبح روز بعد ، مگ بشدت دچار سردرد شده بود ، طوری که ناگزیر شد در رختخواب به استراحت پردازد . او خوشحال بود که روز بعد ، دیدارش تمام می شد و به خانه بازمی گشت .

او پس از آن که از میهمانی به خانه رفت در حالی که با مادرش و جو نشسته بود و به اتاق کوچکشان نگاه می کرد ، گفت :

- خونه جای خوبیه و چقدر دلپذیره که جای ساکت و راحتی هم باشه .

مادرش که هنگام شنیدن سخنان مگ ، احساس می کرد که دخترش از چیزی رنج می برد گفت :

- خوشحالم که همچین حرفی می زنی . فکر نمی کردم عقیده ات این طور باشه .

مگ گفت :

- مادر، چیز دیگه ای هم هست که باید به شما بگم .

جو پرسید :

- من باید برم ؟

مگ گفت :

- نه ، خوت می دونی که من همه چیزو به تو می گم .

مادر در عین نگرانی ، لبخندی زدو گفت :

- ما منتظریم .

- خب ، من به شما گفتم که اونا لباسمو عوض کردن ولی نگفتم که منو به چه شکلی درآوردن . لوری اصلاً از لباس من خوشش نیومد . یه مرد گفت که شکل «عروسک رنگ کرده» شدم . البته احمقانه بود ولی برای امتحان می خواستم بدونم توی اون لباسها چه شکلی می شم . من خیلی متأسفم مادر .

مادر پرسید :

- تمام ماجرا همین بود مگ ؟ من تصور می کنم از چیز دیگه ای هم

ناراحت هستی .

مگ گفت :

-بله .

و سخنان خانم موفات درباره لوری را بیان کرد و افزود :

- او گفت شما نقشه کشیدین یکی از ما با او ازدواج کنه ، چون ارث

خیلی زیادی بهش می رسه .

خانم مارچ ، خیلی خشمگین شد . جو فوراً فریاد زد :

- حرفی از این احمقانه تر نشنیده ام . اگر موفات هارو ببینم ! و لوری

هم وقتی بشنوه که شما می‌خواید یکی از ما با او ازدواج کنه، نمی‌خنده.

مگ گفت:

- اگر به لوری بگی، هرگز تورو نمی‌بخشم. مادر! نباید به او بگه.

خانم مارچ گفت:

- نه جو! تو هرگز نباید همچین حرفهای احمقانه‌ای بگی. مگ، نباید اجازه می‌دادم به اون جا بری و بمونی. موفات‌ها ممکن است مهربان باشند ولی به پول بیشتر از هر چیزی فکر می‌کنند. آرزو می‌کنم دیدار تو با اونا برات عبرت‌آموز بوده باشه.

- من بعضی وقتها خیلی هم لذت بردم. اون جا سرگرمیهای زیادی بود و خیلی چیزها هم یاد گرفتم از جمله این که پی بردم چقدر نادان بوده‌ام.

و افزود:

- مادر، آیا شما واقعاً برای ما نقشه‌هایی دارین؟

- بله عزیزم. من هم مثل همه مادرها برای شما نقشه‌هایی دارم ولی نه نقشه‌هایی که خانم موفات در مورد اون حرف زده. تو و جو بقدر کافی بزرگ شده‌اید که بدونید براتون چه آرزوئی دارم. البته که دلم می‌خواد شما خوب و زیبا باشید و ازدواج کنید و خوشبخت شوید، چون هیچ چیز بهتر از اون نیست که دختری ازدواج سعادتمندانه‌ای داشته باشه. خب، بهتر و عاقلانه‌تر اینه که در مورد این موضوع فکر کرد و آمادگی داشت مگ! وقتی که ازدواج کنی، همسر خوب و خوشبختی خواهی شد، اما دلم نمی‌خواد با مرد ثروتمندی

ازدواج كنى ، فقط به اين دليل كه مى تونه خونه بزرگى به تو بده و وسايل رفاهت رو فراهم كنه . ترجيح مى دم زن مرد فقيرى بشيد اما خرسند و عاشق باشين .

فصل نهم

بیکاری و سرگرمی

پس از بازگشت مگ به خانه، چهار خواهر از بهار لذت بردند. آنها ساعتها پیاده روی می کردند و گلهای وحشی می چیدند. در باغ، هر يك باغچه ای برای خود داشت و هر گلی که مایل بود، می کاشت. آنها همراه لوری با قایقی به رودخانه می رفتند و در حقیقت لوری در فعالیت های شان شريك می شد. روزهایی که باران می بارید برای روزنامه كوچك هفتگی مطالبی می نوشتند. جو، مطالب را تنظیم می کرد و مگ، شبهای شنبه آنها را در اتاقی که جو در طبقه بالا داشت بصدای بلند می خواند. بعد از مدتی به لوری نیز اجازه دادند که برای آن روزنامه مطالبی بنویسد و هنگام خواندن مطالب روزنامه در جمع آنان شرکت داشته باشد. پس از این امر، لوری تصمیم گرفت که آشیانه قدیمی پرنده را به دفتر پست تبدیل کند. آشیانه، نزدیک دیواری بود که خانه های آنها را از هم جدا می کرد و از این رو، هر دو خانواده می توانستند از آن استفاده کنند. آنها همه چیز، مثلاً شعر، بذرهای گل، نت آهنگ، نامه و كيك را برای یکدیگر پست می کردند. حتی آقای لاورنس پیر نیز در

سرگرمی آنها شريك شد و برايشان هدايائی می فرستاد كه شگفت انگيز بود و باغبان آقای لاورنس پير كه با هانای پير دوست بود، برای او نامه عاشقانه ای پست كرد كه موجب خنده همه شد. بٲ، پستچی خانواده مارچ بود و همه از اين كه دفتر پست ويژه ای داشتند، خوشحال بودند.

روزهای بهار بسرعت سپري شد و تابستان فرا رسيد. يك روز گرم ماه ژوئن، وقتی مگ از سر كار خود بازگشت به ديگران گفت:

- فرزندان كينگ، فردا می خوان ب مدت سه ماه به كنار دريا بروند، بنابراین من در اين مدت بيكارم. چطور می تونم از اوقات فراغت خود استفاده كنم؟

جو نيز خوشحال بود، گرچه بسبب آماده كردن لباسهای عمه و بدرقه او كه مدت زيادی می خواست به دهكده برود، خسته بود. امی پرسيد:

- اوقات فراغت رو چطور می خواي بگذروني؟

مگ پاسخ داد:

- صبحها تا دير وقت در رختخواب می مونم و بعد هم در تمام روز،

كاری جز استراحت ندارم.

جو گفت:

- من از خونه عمه كتابهای زيادی آورده ام و اونارو می خونم و

می خونم. وقتی سرگرمی ديگه ای ندارم بايد همين كاررو بكنم.

امی گفت:

- اگر مگ و جو، كاری جز استراحت و بازی ندارن ما هم همين

كاررو می كنيم.

بٲ گفت:

- خب، اگر مادر موافق باشه من کمی درس جدید موسیقی یاد می گیرم و برای عروسکهام چند دست لباس تابستانی می دوزم.
مگ پرسید:

- مادر، ما واقعاً آزادیم و هیچ کاری جز چیزی که دوست داریم انجام نخواهیم داد؟

- يك هفته، برنامه تون رو اجرا کنید و ببینید آیا خوشتون میاد. من تصور می کنم در آخر هفته، از این که فقط بازی کرده باشید، خسته می شین.

مگ گفت:

- اوه نه! من عاشق بازی ام.

صبح روز بعد، مگ، برای خوردن صبحانه دیرتر رفت و از این که به تنهایی صبحانه می خورد، لذتی نبرد. اتاق نیز کثیف بود چون شب قبل آن را نظافت نکرده بود. امی کتابهایش را این سو و آن سو افکنده بود. جو نیز گلهای گلدان را عوض نکرده بود. فقط قسمتی که متعلق به مادرشان بود مثل همیشه بنظر می رسید.

مگ نشست و در مورد لباسهای زیبایی که دلش می خواست داشته باشد به تفکر پرداخت. جو پس از خوردن صبحانه همراه لوری به رودخانه رفته بود. بث، بساط صبحانه را جمع نکرده بود که هانا آنها را جمع کند و بشوید و رفته بود تا پارچه هایی برای لباسهای عروسکش پیدا کند. هنگامی که خسته شد بسراغ پیانویش رفت و تمام خرت و پرت ها را روی زمین رها کرد.

امی زیباترین لباس سفید خود را پوشیده بود و توی باغ نشسته بود. پس از ساعتی از بیکاری خسته شد و برای پیاده روی از خانه بیرون رفت

که ناگهان باران بارید و لباسش خیس شد.

بهنگام شب، دخترها به مادرشان گفتند که روز خوبی را گذرانده‌اند، اما خانم مارچ فکر نمی‌کرد چنین بوده باشد. در تمامی روزهای آن هفته، هانا و خانم مارچ کارهای خانه را انجام می‌دادند و بنابراین، خانه مرتب بود. مگ نشسته بود و می‌کوشید که لباسهایش را به شکل لباسهای آنی موفات درست کند. جو بقدری کتاب می‌خواند که چشمهایش خسته می‌شد و با همه، حتی لوری نیز دعوا می‌کرد. امی بیش از همه اندوهگین بود زیرا بدون کمک مگ و جو هیچ کاری بجز طراحی نمی‌توانست انجام دهد و خیلی زود نیز از این کار خسته می‌شد. بٹ گهگاه فراموش می‌کرد که می‌بایست تنبل باشد و برخی از کارهای روزمره را انجام می‌داد اما او نیز از همیشه عصبی‌تر و ناراحت‌تر می‌نمود.

در آخرین روز هفته، خانم مارچ تصمیم گرفت به دخترها درسی بدهد. هنگامی که بچه‌ها برای خوردن صبحانه رفتند، دیدند صبحانه حاضر نیست و اجاق آشپزخانه هم خاموش بود. مگ به طبقه بالا رفت تا علت را جویا شود. خانم مارچ گفت:

- بیمار نیستم فقط من و هانا خیلی خسته‌ایم و بنابراین، یک روز به او مرخصی دادم و خود در اتاقم استراحت می‌کنم. بعد به پیاده‌روی می‌رم و شما باید بدون ما کاری برای خودتون بکنید.

جو خوشحال شد که مشغول انجام کاری می‌شود. او و مگ، صبحانه را آماده کردند و مقداری هم برای مادرشان بردند. چای را بدطعم تهیه کرده و تخم مرغها را هم سفت پخته بودند. خانم مارچ، لبخند زد. او که می‌دانست دخترها در تهیه صبحانه تجربه‌ای ندارند،

بی آن که آنها متوجه شوند اندکی صبحانه خورده بود اما از صبحانه‌ای که آورده بودند نیز مقداری خورد. او اندیشید: «روز سختی رو می‌گذرونند، اما براشون آموزنده‌ست.»

مگ از صبحانه‌ای که آماده کرده بود، راضی نبود بنابراین جو تصمیم گرفت تا ناهار را آماده کند. جو چون با لوری دعوا کرده بود تصمیم گرفت او را به ناهار دعوت کند تا آشتی کنند و دوباره با هم دوست شوند. مگ گفت:

«قبل از اون که دوستی رو دعوت کنی، بهتره بینی برای ناهار، چی می‌تونی آماده کنی.»

«اوه! مقدار زیادی گوشت و سبزی هست و می‌تونم مقداری ماهی و میوه و کمی هم قهوه تهیه کنم.»

«جو، این چیزهارو امتحان نکن، تو فقط بلدی شیرینی درست کنی و بهتره هر چی می‌خواهی بخری از مادر بپرسی.»

جو در حالی که بسوی اتاق خانم مارچ می‌رفت گفت:

«حتماً می‌پرسم.»

مادر، سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت:

«هر چی دلت می‌خواد بخر. من برای ناهار بیرون می‌رم.»

برای جو قابل قبول نبود که مادرش، صبح خیلی زود در صندلی نشسته باشد و کتاب بخواند. او با خود گفت:

«امروز صبح، همه چیز تفاوت داره. بٹ هم داره گریه می‌کنه و هر روز صبح که او گریه کنه اتفاق بدی برای این خونواده می‌افته.»

شتابان پائین رفت تا بٹ را ببیند. دلش گرفته بود. چشمش به قفس پرنده افتاد. پپ، پرنده کوچک مرده بود. ظرف آب و دانه‌اش، خشک و

خالی بود. بٹ گریه می کرد و می گفت:

- من اونو کشتم. یادم رفت بهش غذا بدم. اوه پیپ، چطور تونستم این قدر نامهربون باشم؟

جو، پرنده کوچك را در دستهایش گرفت و متوجه شد که مرده است. بٹ فریاد زد:

- دیگه هیچ وقت، هیچ وقت صاحب پرنده ای نمی شم. من بدتر از اونم که پرنده ای داشته باشم.

جو دلش می خواست کنار بٹ بنشیند ولی آن روز، کارهای زیادی می بایست انجام می داد از این رو او را به دیگران سپرد و به آشپزخانه رفت تا ظرفها را بشوید. در آن جا متوجه شد که آب، سرد است زیرا فراموش کرده بودند آتش را روشن کنند. دقایقی بطول انجامید تا اجاق را روشن کرد و پس از آن اندیشید: «بهتره تا موقعی که آب گرم می شه بیرون برم خرید کنم.»

او مقداری ماهی خرید ولی کافی نبود و میوه هایی نیز که تهیه کرد، چندان مرغوب نبودند. فهمید که برای خرید مواد غذایی، تجربه ای ندارد.

مگ گفته بود که نان خواهد پخت ولی سرگرم سخن گفتن با دوستش سالی گاردینر شده بود و بکلی فراموش کرده بود. جو، در را باز کرد و گفت:

- نون چی شد؟

مگ گفت:

- اوه! الآن درست می کنم.

و با شتاب، نان را پخت که نان، کلفت شد و سوخت.



دوشیزه «کراکر» پیردختی بود که آنها می‌کوشیدند به او کمک کنند ولی هیچ کس دوستش نداشت. او برای ناهار آمد و چون خانم مارچ، دقایقی پیش از خانه بیرون رفته بود مگ بناچار سرگرم گفت‌و شنود با او شد و جو هم به آشپزخانه رفت تا ناهار بپزد. خیلی کارها می‌بایست انجام می‌شد: گوشت و ماهی باید پخته می‌شد و میوه را باید آماده می‌کردند و میز را هم می‌چیدند.

جو به نشانه آن که ناهار آماده شده، زنگ را بصدا درآورد. غذا، قریب يك ساعت دیرتر از همیشه آماده شده بود. بیچاره جو! تمام کارها اشتباه انجام شده بود. گوشت خیلی زیاد پخته شده بود و ماهی اندکی خام بود و هیچ يك بقدر کافی نبود. نان هم کاملاً سوخته بود.

امی خندید، دوشیزه کراکر خشمگین بود و مگ ناراحت بود. فقط لوری مهربان بود و می‌گفت و می‌خندید انگار از ناهارش بسیار لذت می‌برد. جو می‌اندیشید: «خب، میوه خوبه چون بقدر کافی شکر روی اون ریختم و خامه هم هست که روی اون بریزیم.»

دوشیزه کراکر ابتدا مقدار کمی میوه خورد و بعد بسرعت آب نوشید. لوری با شجاعت، بی آن که يك کلمه حرف بزند، سهم خود را خورد و امی که مقدار نسبتاً زیادی میوه خورده بود فریاد زد و بسرعت از پشت میز برخاست و دوید. جو گفت:

- چی شده؟

مگ گفت:

- به عوض شکر، نمک ریختی و خامه هم خراب شده چون یادت

رفته اونو توی یخدون بذاری.

چهرهٔ جو بشدت سرخ شده بود و نزديك بود گريه كند. هنگامي كه به لوري نگرست ديد كه پسرک سعی می کند لبخند بزند. جو، كاملاً ناگهانی به خنده افتاد و بقدری خندید كه اشك از چشمانش جاری شد. ديگران - حتی دوشيزه كراكر - نیز خندیدند. مگ به جو كمك كرد كه ميز را پاك كند. سپس، ظرفها را شستند و آشپزخانه را پاك كردند. امی به همراه لوري برای سوارکاری رفت. آنها بقدری خسته بودند كه ديگر توان انجام كار نداشتند ولی چون قرار بود چند نفر از دوستانشان برای نوشيدن چای به خانه شان بيايند ناگزير بودند مشغول كار شوند.

هنگامي كه خانم مارچ به خانه بازگشت، هر سه دختر همچنان كار می كردند. آنها، شب هنگام، خیلی خسته بودند. جو به مادرش گفت:

- امروز، روز خیلی بدی بود.

امی گفت:

- اصلاً شبیه خونه نبود.

بث درحالی كه دستهایش را به دور گردن مادرش می انداخت گفت:

- بدون شما، خونه نمی شه.

خانم مارچ گفت:

- خیلی خوب دخترها! از این هفته خوشتون اومد؟ دلتون می خواد

هفته ديگه ای مثل این بگذرونید؟

جو گفت:

- من كه نمی خوام.

ديگر دخترها هم گفتند:

- ما هم همین طور.

- پس گمان می کنید که بهتره مشغول کار بشید و به دیگران کمک کنید؟

جو گفت:

- هفته کسل کننده ای بود، منظورم اینه که بهتره دوباره مشغول کار بشم.

مادرش گفت:

- بهتره آشپزی یاد بگیری، همه دخترها باید یاد بگیرند.
و لبخند زد. او دوشیزه کراکر را دیده بود و درباره دستپخت جو چیزهائی شنیده بود. جو گفت:
- مادر، شما به این علت رفتید که به ما بفهمانید چقدر احمق هستیم؟

- بله، من می خواستم شما بدونید که فقط وقتی می تونیم توی خونه احساس خوشحالی و خوشبختی کنیم که هر کسی وظیفه خودش رو انجام بده. گمان کردم درس خوبی برای شماست که بدونید موقعی که هر کس فقط به فکر خودش باشه و هر کاری که دلش می خواد انجام بده و به دیگران فکر نکنه، چه وضعی پیش میاد. آیا همه تون از این که کاری نداشتین، خسته نشدین؟

دخترها گفتند:

- چرا همه خسته ایم.

فصل دهم

سرزمین رؤیائی

يك روز خوب ماه سپتامبر، چهار دختر به کنار تپه‌ای که زیاد از خانه‌شان دور نبود رفتند و زیر سایه نشستند. لوری که آن روز صبح، خیلی تنبل شده بود آنها را در حالی که مشغول کار بودند، زیر درختها پیدا کرد. مگ، مشغول گلدوزی بود، امی طراحی می‌کرد، بث بذرهاي زیبای رنگی را جمع می‌کرد و جو برای دیگران کتاب می‌خواند. آنها بقدری سرگرم بودند که تا وقتی لوری کاملاً به کنارشان آمد متوجه او نشدند. لوری گفت:

- می‌تونم به جمع شما بپیوندم یا مزاحم هستم؟
مگ طوری به او نگریست که انگار دلش نمی‌خواست آرامش‌شان به هم بخورد ولی جو گفت:

- البته می‌تونی بیای. شاید بهتر بود قبلاً به تو می‌گفتم ولی فکر کردیم شاید دلت نخواد به جمع دخترها بپیوندى.

- من همیشه جمع شمارو دوست دارم ولی اگر مگ نمی‌خواد این جا باشم الآن می‌رم.

مگ گفت :

- اگر مشغول کاری بشی می تونی بمونی . مقررات این جا با تنبلی مغایره .

- اگر اجازه بدید بمونم ، هر کاری بگید انجام می دم . از تنها موندن در خونه واقعاً خسته شده بودم .

جو گفت :

- پس کتاب رو بردار و برای ما بخون .

لوری ، کتاب را به دست گرفت و با صدای بلند ، آن را تا پایان خواند . پس از آن گفت :

- و حالا آیا از برنامه جدیدی که شروع کرده اید ، تعریف می کنید ؟

مگ در حالی که به خواهرهایش می نگریست گفت :

- آیا می تونیم بهش بگیم ؟

جو گفت :

- خب ، بعد از يك هفته تنبلی هر کدام تصمیم گرفتیم ، هر روز مقدار معینی از کارهارو انجام بدیم . مادر دلش می خواد که هر قدر ممکنه از خونه بیرون باشیم ، بنابراین ما کارهامون رو این جا آوردیم و خیلی هم خوشحال هستیم . ما گمان می کنیم که سیاح هستیم و این جا ، بالای تپه ، سرزمین رؤیایی است .

جو بسوئی اشاره کرد و لوری از میان درختان ، مزارع آن سوی رودخانه و کوههای سبزی را که انگار سر به آسمان می سائیدند نظاره کرد . خورشید پائین آمده بود و ابرها در پرتو طلایی رنگ آن می درخشیدند . انگار دیوارهای شهری تماشائی بودند . جو گفت :

- اگر تمام آرزوهای ما برآورده می شد و ما می تونستیم در اون جا

زندگی کنیم خوب نبود؟

لوری گفت :

- من اون قدر آرزو دارم که نمی دونم دلم می خواد کدوم برآورده بشه .

مگ گفت :

- خب ، تو بهر حال باید تصمیم بگیری . حالا به ما بگو کدوم

آرزوت رو بیشتر دوست داری .

- من آرزوی خودم رو می گم به شرط این که شما هم از آرزوهاتون

بگید .

دخترها گفتند :

- خیلی خوب ، مامی گیم . حالا تعریف کن .

لوری گفت :

- بعد از اون که دنیا رو خوب گشتم ، دلم می خواد در آلمان زندگی

کنم و هر قدر دلم بخواد موسیقی گوش کنم و آخرسر ، موسیقیدان

مشهوری بشم . هیچ وقت خودمو برای پول درآوردن و کار کردن به دردسر

نمی اندازم و فقط برای چیزی که دوست دارم زندگی می کنم . این آرزوی

منه ، حالا مگ ، تو چه آرزویی داری ؟

مگ ، لحظاتی درنگ کرد و سپس با لحن آرامی گفت :

- من یه خونه قشنگ مملو از وسایل دوست داشتنی ، غذاهای

مطبوع ، لباسهای زیبا ، پول زیاد ، آدمهای دلپذیر . . .

لوری پرسید :

- توی خونه تو يك مرد نیست ؟

مگ در حالی که بسوی دیگر می نگرست گفت :

- گفتم آدمای دلپذیر . . .

جو گفت :

- چرا نمی گوی شوهری عاقل و خوش قیافه و چند بچه عزیز و خوب می خوای؟ خوب می دونی که خونه رؤیائی تو بدون وجود اینها کامل نیست .

مگ با هیجان پاسخ داد :

- خب ، تو که فقط با قلم و کاغذ و کتاب سرو کار داری .
- خب ، بله . من دلم می خواد اتاقهای خونه ام مملو از کتاب باشه و يك قلم داشته باشم که بنویسم . می خوام کتابی بنویسم که مشهورترین نویسنده جهان بشم .

بث گفت :

- من فقط آرزو می کنم که سلامت و تندرست توی خونه و در کنار پدر و مادر باشم و در امور خونه به اونا کمک کنم .
لوری پرسید :

- آرزوی دیگه ای نداری؟

- از وقتی که صاحب اون پیانوی کوچك شدم ، نه .

امی گفت :

- من خیلی آرزو دارم ولی بزرگترین آرزوم اینه که به رم برم ، نقاشی کنم و بزرگترین نقاش جهان بشم .

لوری گفت :

- اوه ! همه مون غیر از بث ، دلمون می خواد ثروتمند و مشهور بشیم .

جو گفت :

- خیلی دلم می خواد بدونم ده سال دیگه ، همه مون کجا خواهیم

بود .

لوری گفت :

- آرزو می‌کنم کاری انجام بدم که ده سال دیگه به خودم مباحات کنم ، ولی متأسفانه ، من خیلی تنبل هستم جو .
- مادر می‌گه آدم وقتی برای کار کردن ، دلیل خوبی داشته باشه ، خوب کار می‌کنه .

- واقعاً ؟ امیدوارم حق با او باشه . من ناچارم برای این که پدربزرگ خوشحال بشه ، کار کنم . اون می‌خواد که من ، چهار سال به کالج برم و بعد به تجارت مشغول بشم و مراقب کشتی‌هاش باشم ، ولی من این نوع زندگی رو دوست ندارم . از اون متنفرم . اگر فقط چهار سال به کالج برم ، پدربزرگ خوشحال می‌شه . اگه کسی بود که پیش اون می‌موند ، من فوراً فرار می‌کردم و به آلمان می‌رفتم و مشغول آموختن موسیقی می‌شدم .
لوری بقدری عصبانی بود که آنان هرگز او را بدان حالت ندیده بودند . جو گفت :

- تو ناچاری همون جوری که پدربزرگت می‌خواد رفتار کنی . اگر اون ببینه که تو با جدیت در کالج درس می‌خونی مطمئنم نسبت به تو مهربون می‌شه . اگه تو بری کسی نیست پیش او بمونه .
آن شب ، هنگامی که بث آهنگ ساده‌ای را که پدر بزرگ لوری دوست داشت برایش نواخت ، پسرک در گوشه‌ای پنهان شد و گوش کرد و با خود گفت :

- اگر برم ، پدربزرگ خیلی تنها می‌شه ، مهم نیست که آرزو هام فنا بشن . تا وقتی که به من احتیاج داشته باشه پیش او می‌مونم .

فصل یازدهم

تلگرام

در بعد از ظهری خاکستری رنگ، مگ پشت پنجره ایستاده بود و به باغ یخزده می‌نگریست. او گفت:

- نوامبر بدترین ماه ساله.

جو گفت:

- به همین دلیل که من در این ماه به دنیا آمده‌ام.

بث که هر چیزی را نویدبخش می‌دید و حتی در ماه نوامبر نیز حالات روحی‌اش تغییر نمی‌کرد گفت:

- اگر الآن موضوع بسیار مطلوبی پیش بیاد همه ما فکر می‌کنیم که ماه بسیار دلپذیره.

مگ گفت:

- بله، ولی هرگز اتفاق دلپسندی برای خانواده‌ما پیش نمی‌اد. ما

روزهای متوالی رو می‌گذرونیم بدون اون که کوچکترین تغییری پیش بیاد یا تفریحی داشته باشیم.

جو فریاد زد:

- تو غمگینی طفلک بیچاره! برام تعجب آور نیست چون تو می بینی که دخترهای دیگه خوش می گذرونن اما خودت فقط کار می کنی و سال و ماهت رو این جوری می گذرونی .

بث درحالی که از ورای پنجره به بیرون می نگریست لبخند زد و گفت :
- دو موضوع دلپذیر داره اتفاق می افته ؛ مادر از گذرگاه حیاط داره به خونه میاد و لوری هم خوش و خندان از باغ می گذره که انگار برای ما خبر خوشی داره .

خانم مارچ و لوری وارد خانه شدند . دقایقی بعد ، زنگ در خانه بصدا درآمد و هانا رفت در را گشود و بایک تلگرام وارد شد . او که انگار بیم داشت تلگرام در دستش منفجر شود گفت :
- یکی از اون تلگرامهای مزخرفه .

خانم مارچ در حالی که آن را می گرفت ، زنگ از رخسارش پرید و هنگامی که آن را خواند ، فریادی زد و در صندلی اش افتاد .

خانم مارچ

شوهرتان بشدت بیمار است . فوراً حرکت کنید .

س . هیل

بیمارستان بلانگ ، واشنگتن

يك لحظه ، همه سکوت کردند . پس از آن خانم مارچ گفت :
- من فوراً حرکت می کنم ، اما شاید خیلی دیر شده باشه . اوه بچه ها ، بچه ها ، کمک کنید که این اندوه رو تحمل کنم !
مادر دستهایش را بسوی دخترهایش گشود و آنها دور او جمع

شدند. دقایقی چند، همه گریستند تا این که هانا به خود آمد و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- من دیگه وقتم رو برای گریه کردن تلف نمی‌کنم. الان می‌رم و وسایل سفرتون رو آماده می‌کنم.

خانم مارچ به دخترهایش گفت:

- حق با اونه. حالا موقع گریه کردن نیست. آروم باشید و بذارید روی برنامه‌هام فکر کنم. لوری کجاست؟
لوری گفت:

- من این جا هستم. چه کمکی از دستم بر میاد؟
- تلگرامی مخابره کن که من با قطار صبح حرکت می‌کنم.
لوری گفت:

- الان می‌رم. کار دیگه‌ای از دستم بر میاد؟
- می‌خوام يك یادداشت برای عمه مارچ بنویسم. جو، کاغذ و قلم بیا.

جو می‌دانست که مادرش برای خرج سفر از عمه مارچ تقاضای پول خواهد کرد. اندیشید:

- ای کاش پول داشتم و به او می‌دادم.
خانم مارچ گفت:

- لوری! حالا این نامه رو بگیر. لازم نیست عجله کنی چون من تا فردا صبح نمی‌تونم به مسافرت برم. جو، برو و این چیزهائی رو که پدرت احتیاج داره بخر. بث، پیش آقای لاورنس برو و از ایشان کمی قهوه بگیر. مگ بیا کمکم کن که برای مسافرت، لباسهایم رو پیدا کنم.

دقایقی چند، همه بقدری سرگرم شدند که حتی مجال گریستن

نیافتند. پس از پایان کارها، مگ از مادرش خواست که به استراحت بپردازد و خودش برای او چای را آماده کرد. در همان لحظه، آقای لاورنس پیر، همراه بث آمد. او گفت:

— بث همین الان در مورد بیماری شوهرتان گفت. خبر بسیار تأسفانگیزی است؛ این قهوه‌ای است که خواسته بودید و چیزهای دیگری را که ممکن است لازم باشد برایتان آورده‌ام. آسوده‌خاطر باشید. طی مدتی که شما نیستید هر کاری از دستم بربایید برای دخترها انجام خواهم داد، اما آیا تصور می‌کنید بتوانید به تنهایی به این سفر طولانی بروید؟ اجازه می‌دهید همراه‌تان بیایم؟

يك لحظه چنین بنظر رسید که خانم مارچ از پیشنهاد او خوشحال شده است زیرا او تقریباً از مسافرت طولانی آن هم به تنهایی می‌ترسید اما خیلی زود فهمید که نباید به پیرمرد اجازه دهد که تا آن حد روابط آنها نزدیک باشد. از این رو به گرمی تشکر کرد و پیشنهاد او را نپذیرفت. پیرمرد در حالی که می‌گفت: «خیلی زود برمی‌گردم» بسوی خانه‌اش براه افتاد.



مگ وقتی که برای مادرش يك فنجان چای برد از دیدن آقای «بروك» بسیار تعجب کرد. او با صدائی آرام و مهربان که برای مگ بسیار دلپذیر بود گفت:

— دوشیزه مارچ! خبر ناراحت‌کننده بیماری پدرتون رو شنیدم. من برای انجام کارهای آقای لاورنس به واشنگتن می‌رم. می‌خوام چیزهائی رو که لازم دارن بخرم و آمدم بگم که اگر خانم مارچ اجازه بدن که با ایشون برم از این خدمت ناچیز، بسیار خوشحال می‌شم.

مگ گفت :

- خیلی لطف دارید . من یقین دارم که مادر خیلی خوشحال می شه و ما از این که کسی اونو همراهی کنه واقعاً خوشحال می شیم .
مگ انگار در خواب ، حرفهائی را می شنید . هوش و حواس درستی نداشت تا لحظه ای که حالت آن چشمان قهوه ای که به او خیره شده بودند او را به خود آورد و فهمید که چای سرد شده و بسوی اتاق نشیمن به راه افتاد و گفت که به مادرش اطلاع خواهد داد .

تا زمانی که لوری از نزد عمه مارچ بازگشت ، تمام کارها انجام شده بود . عمه ، نامه محبت آمیزی ننوشته بود ولی در جوف آن برای خرج سفر خانم مارچ ، پول گذاشته بود . جو هنوز نیامده بود و همه نگران بودند که شاید اتفاقی برایش افتاده باشد . سرانجام او به خانه بازگشت و بیست و پنج دلار را در دست مادرش گذارد و گفت :

- این پول رو برای کمک به معالجه پدرم به او بدید تا زودتر خوب بشه و به خونه برگرده .

خانم مارچ گفت :

- عزیزم ، اونو از کجا به دست آورده ای ؟ امیدوارم کار ابلهانه یا اشتباهی انجام نداده . . .

جو با پریشانی گفت :

- نه ، اونو ندزدیده ام . من فقط چیزی رو که به خودم تعلق داشت ، فروختم .

در حالی که سخن می گفت ، کلاه را از سرش برداشت و همه وقتی که دیدند او موهایش را کوتاه کرده ، فریاد زدند :

- موها ! موهای قشنگ !

خانم مارچ فریاد زد:

- اوه جو، تو چطور تونستی این کاررو بکنی؟

انگار دیگر نمی‌توانست سخنی بگوید ولی طوری به جو می‌نگریست که او احساس کرد مرتکب کار بدی شده است.

آن شب، هنگامی که همه به بستر رفتند، امی و بث خیلی زود خوابیدند. مگ تصور می‌کرد جو هم خوابیده، اما ناگهان صدای گریه آرامی را شنید و گفت:

- جو، عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟

«جو» ی دردمند در حالی که می‌کوشید از گریستن خودداری کند گفت:

- موهام... موهای من... اما من متأسف نیستم. اگر بتونم فردا هم این کاررو می‌کنم.

فصل دوازدهم

بیماری

روز بعد، صبحانه خیلی زود آماده شد. دخترها حیرت کرده بودند که خیلی زود از خواب بیدار شده بودند. مادر گفت:

- بچه‌ها! شما را به دست هانا می‌سپرم و می‌دونم که آقای لاورنس پیر، دوست خوبی براتون هست. کارهاتون رو انجام بدید و ناامید نشید. موقع گرفتاری، کار همیشه مشکلات رو حل می‌کنه. - بله مادر!

- مگ، عزیزم، از خواهرها مواظبت کن. اگر دچار مشکلی شدی بگو هانا یا آقای لاورنس راهنمائی‌ات کنند. جو، زیاد برام نامه بنویس. دختر شجاع من باش و همیشه به بقیه کمک کن. بث، موسیقی به تو کمک می‌کنه و کارهای جزئی خونه رو انجام بده. و امی، من می‌دونم که تو بچه خوبی خواهی بود و به دیگران کمک می‌کنی. - ما این کار رو می‌کنیم مادر! این کار رو می‌کنیم!

آنها صدای چرخهای کالسکه را شنیدند و گرچه غمگین بودند، اما گریه نکردند. آنان برای پدرشان پیامهای محبت‌آمیز فرستادند گرچه یقین

داشتند که او آنها را نمی شنود. به آرامی برگونه مادرشان بوسه زدند و در حالی که کالسکه دور می شد، کوشیدند که با خوشحالی برای او دست تکان بدهند.

در همان لحظه، خورشید دمید و خانم مارچ، سربرگرداند و دخترانش و آقای لاورنس پیر و «هانا»ی خوب و لوری با محبت را دید که در پرتو نور خورشید در آستانه خانه ایستاده بودند. بسوی آقای بروک که در کنارش نشسته بود نگریست و گفت:

- براستی همه به ما محبت دارن.

مرد جوان گفت:

- واقعاً همین طوره، چون همه اونا شمارو دوست دارن.

خانم مارچ می دانست که او رفتار محبت آمیز خود، طی سفر طولانی، کمک خوبی برای وی خواهد بود. هنگامی که کالسکه از نظر پنهان شد، دخترها به خانه بازگشتند و آن گاه به گریستن پرداختند. هانا مدبرانه دقایقی آنها را تنها گذاشت و سپس با یک قوری قهوه بازگشت و گفت:

- عزیزانم، حرفهای مادرتون رو به یاد بیارید و دیگه گریه نکنید.

حالا بیائید یک فنجان قهوه بنوشید و بعد همون طور که به مادرتون قول دادید، مشغول کار می شیم.

همه دور میز نشستند و قهوه نوشیدند. جو گفت:

- امیدواری و سرگرم بودن به ما کمک می کنه. ببینم چه کسی این

چیزهارو بهتر بخاطر می سپره. من مثل هر روز، پیش عمه مارچ می رم.

مگ که دلش می خواست چشمانش از شدت گریه، سرخ نشده

باشد گفت:

- من هم می رم به بچه های کینگ درس بدم، گرچه دلم می خواد توی

خونه بمونم و به کارهایم برسم .

امی گفت :

- من و بث می‌تونیم به کارهای خونه برسیم . هانا به ما می‌گه چطور کارهارو انجام بدیم و وقتی به خونه برگردی می‌بینی کارها انجام شده . این حرف ، موجب خوشحالی دخترها شد و همه خندیدند .

چند روز بعد ، نامه‌ای از مادرشان آمد که همه ، خیلی خوشحال شدند . پدرشان ، هنوز در بستر بیماری بود اما هر روز که می‌گذشت ، حالش بهتر می‌شد . پس از آن ، هر روز نامه‌ی آقای بروک به دستشان می‌رسید و جملات نامه‌هایش ، امیدوارکننده بود . مگ به عنوان سرپرست خانواده ، آن نامه‌ها را برای خواهرهایش می‌خواند و سپس آنها برای پدر ، مادر و آقای بروک به نامه نوشتن پرداختند . یک هفته ، میزان مهر و محبت در آن خانه قدیمی بقدری زیاد بود که همه همسایگان نیز از آن بهره‌مند شدند ، اما هنگامی که دخترها اطلاع پیدا کردند که پدرشان بهبود یافته ، دیگر زیاد برای خوب بودن تلاش نمی‌کردند و بتدریج ، رفتار گذشته خود را از سر گرفتند .

جو دچار سرماخوردگی شد ، زیرا فراموش کرده بود پس از کوتاه کردن موهایش ، سر خود را بپوشاند و گرم نگه‌دارد ، عمه مارچ به او گفت که در خانه بماند تا بهبود یابد زیرا دلش نمی‌خواست کسی با صدای تو دماغی برایش کتاب بخواند . جو خوشحال بود که وقت خود را در کنار بخاری و با خواندن کتابهایی که دوست داشت می‌گذراند . مگ هر روز صبح برای تدریس به خواهران کینگ به خانه آنها می‌رفت ولی بیشتر اوقاتش را در خانه می‌گذراند و به مطالعه مکرر نامه‌های بروک و فرستادن نامه به او و مادرش مشغول می‌شد . امی قسمت زیادی از

كارهائی را كه به مادرش قول داده بود انجام دهد، فراموش کرده بود و به هانا كمك نمی كرد و به طراحی می پرداخت. فقط بٹ به كار ادامه می داد. او بیشتر كارهائی را كه خواهرانش فراموش می كردند، انجام می داد و می كوشید به همه كمك كند. يك روز به مگ گفت:

- اميدوارم به خانهٔ حامل ها بری. مادر گفت كه به اونا سر بزيم.
مگ كه روی يك صندلی در كنار آتش نشسته بود و به استراحت می پرداخت، گفت:

- امروز بعد از ظهر بقدری خسته ام كه نمی تونم برم.
بٹ پرسید:

- جو! تو هم نمی ری؟

- چون هنوز حالم خوب نشده و هوا توفانیه نمی تونم برم.
- من گمان می كردم كه حالت تقریباً خوب شده.
جو خندید و گفت:

- اون قدر خوب شده كه با لوری بیرون برم ولی خوب نیست كه به خونهٔ حامل ها برم.
مگ پرسید:

- چرا خودت نمی ری؟
بٹ گفت:

- من هر روز به اون جا می رفتم ولی نوزادشون بیماره و من نمی دونم چه کاری از دستم برمیاد. خانم حامل سر كار می ره و «لاتچن» از نوزاد مراقبت می كنه اما حال اون، روز بروز بدتر می شه و من گمان می كنم بهتره كه تو و هانا پیش اونا برید.
مگ گفت:

- من فردا می‌رم .

جو گفت :

- من امروز می‌رم ولی دلم می‌خواد مطلبم رو تمام کنم . بٹ ، چرا کار خوبی انجام نمی‌دی ؟ از هانا بخواه که با هم به اون‌جا برید . هواخوری برات خیلی خوبه .

بٹ گفت :

- من خیلی خسته‌ام . امیدوار بودم یکی از شما به دیدن اونا برید .

- امی خیلی زود میاد و اون می‌ره .

- خب ، من یه خورده استراحت می‌کنم و منتظرش می‌مونم .

بٹ ، روی يك صندلی بزرگ نشست و به استراحت پرداخت .

دیگران مشغول انجام کارهایشان گردیدند و حامل‌ها فراموش شدند .

حدود يك ساعت بعد ، وقتی که هانا کنار اجاق آشپزخانه استراحت

می‌کرد ، بٹ به آهستگی سبدي را برای بچه‌های بینوا پر کرد . پس از آن

کت خود را پوشید و کلاه بر سر نهاد و در حالی که سرش سنگین بود و

غم در چشمانش موج می‌زد قدم در هوای سرد گذارد .

بٹ ، دیر به خانه آمد و هیچ کس او را ندید که به آهستگی از پله‌ها

بالا رفت و خود را در اتاق مادرش زندانی کرد . نیم ساعت بعد ، جو او را

در حالی دید که روی رختخواب نشسته بود و بشدت بیمار می‌نمود . جو

فریاد زد :

- چی شده ؟

بٹ ، طوری دست خود را بسوی جو دراز کرد که انگار نمی‌خواست

او نزدیک‌تر برود و پرسید :

- جو ، تو مخمלק گرفته‌ای ، مگه نه ؟

- بله ، سالها قبل . همون موقعی که مگ گرفت . چرا اینو می‌پرسی ؟
 - بهت می‌گم .
 و ناگهان گریست و سپس گفت :
 - اوه جو ، نوزاد مرد !
 - کدوم نوزاد ؟
 - بچهٔ خانم حامل . اون قبل از این که مادرش به خونه بیاد توی بغل
 من مرد .
 - اوه طفلك عزيز من . باید می‌رفتم .
 و او را در آغوش گرفت و گفت :
 - وقتی بچه مرد ، تو چیکار کردی ؟
 - اونو تو آغوش گرفتم تا خانم حامل همراه دکتر اومد . دکتر گفت که
 بچه مرده و به بچه‌های دیگه هم نگاه کرد و گفت که اونام مخمלק
 گرفته‌اند و خانم حامل باید زودتر دکتر را خبر می‌کرد ، اما خانم حامل
 گفت :
 - من خیلی فقیرم و ناچار بودم خودم از بچه مراقبت کنم ولی حالا
 دیگه دیر شده و باید از دیگران کمک بگیرم که پول شمارو پردازم .
 دکتر در حالی که لبخند می‌زد خیلی به من محبت کرد و بعد هم
 دارو داد تا بخورم و دچار بیماری مخمלק نشم .
 جو در حالی که محکم او را در آغوش می‌گرفت گفت :
 - البته که نمی‌شی . اوه ، بٹ ! اگر تو بیمار بشی ، من هرگز خودم رو
 نمی‌بخشم .
 بٹ در حالی که می‌کوشید سالم و تندرست بنظر برسد گفت :
 - نترس . تصور نمی‌کنم حالم بد بشه . من دارو خوردم و الآن حالم

بهتره .

جو گفت :

- اگر فقط مادر این جا بود! به هانا می گم بیاد . او در مورد بیماری چیزهایی می دونه .

- نذار امی بیاد . اون هنوز مخمלק نگرفته و می ترسم بگیره . یقین داری که تو و مگ ، مخمלק گرفته این؟

جو گفت :

- گمان نمی کنم ولی اهمیتی هم نمی دم ، چون من مشغول مطلب نوشتن شدم و تو با اون وضع به خونه حامل ها رفتی .

* * *

هنگامی که هانا آمد ، سخنی گفت که هر دو خوشحال شدند . او گفت :

- هر کسی مخمלק می گیره و اگر درست معالجه بشه ، هرگز از این مرض نمی میره .

جو ، حرفش را باور کرد و به طبقه بالا رفت تا به مگ بگوید . وقتی بار دیگر دور هم جمع شدند ، هانا گفت :

- حالا به شما می گم چیکار می کنم ، دکتر «بنگز» را میاریم که بثرو معاینه کنه و ببینه حال بقیه چطوره ، بعد امی رو مدتی به خونه عمه مارچ می فرستیم تا به این بیماری دچار نشه و یکی از شما دخترها چند روزی تو خونه می مونید و به من کمک می کنید .

مگ گفت :

- من می مونم چون از همه بزرگترم .

جو گفت :

- من می مونم چون اگر وظیفه ام رو انجام می دادم و به دیدن حامل ها می رفتم، بٹ بیمار نمی شد.

هانا پرسید:

- بٹ، کدوم رو می خوای؟ بیشتر از یه نفر احتیاج نداریم.

بٹ گفت:

- جو لطفاً.

بحث پایان یافت و مگ که کمی آزرده دل شده بود گفت:

- می رم به امی بگم.

امی وقتی که شنید باید به خانه عمه مارچ برود، خیلی خشمگین شد و گفت:

- من از عمه مارچ خوشم نمیاد و مایل نیستم منو جائی بفرستین که خیال کنم مزاحم هستم.

هانا گفت:

- فقط به این علت که نداریم بیمار بشی. تو که نمی خوای مخمלק بگیری، مگه نه؟

- نه نمی خوام ولی ممکنه بگیرم چون در تمام این مدت در کنار بٹ بودم.

در همان هنگام لوری آمد و از تمامی اتفاقات با خبر شد. وقتی که شنید امی مایل نیست به خانه عمه مارچ برود با مهربانی به او گفت:

- امی، اگر دختر کوچولوی خوبی باشی و با رفتن به خونه عمه مارچ به هانا و خواهرها کمک کنی، من هر روز بدیدنت میام و تورو برای گردش بیرون می برم و اوقات خوبی رو می گذرونیم.

هنگامی که لوری به امی قول داد، او گفت که به خانه عمه مارچ

خواهد رفت . سپس لوری پرسید :

- آیا کار دیگه‌ای هست که از دست من بریاد؟

مگ گفت :

- برو و دکتر بنگز رو بیار . تا موقعی که او نیاد نمی‌تونیم تصمیمی

بگیریم .

وقتی که لوری از روی دیوار می‌پرید و شتابان می‌رفت ، جو گفت :

- پسر خوبیه .

فصل سیزدهم

زندگی یا مرگ

دکتر «بنگز» آمد و گفت که بٹ مخملک گرفته است. او گمان می کرد که مخملک بٹ زیاد حاد نباشد اما هنگامی که موضوع بیماری «هامل» ها را شنید، خطوط چهره اش درهم رفت و توصیه کرد که امی باید فوراً به خانه عمه مارچ برود.

چند روز بعد، بٹ بیمار شد. دکتر بنگز اغلب اوقات به عیادت او می رفت و چون خیلی کار داشت به هانا گفت که از او مراقبت کند. مگ چون گمان می کرد که بیماری را به فرزندان کینگ منتقل خواهد کرد برای درس دادن بچه ها به آن جا نمی رفت. او در خانه مانده بود و کارها را انجام می داد. وقتی برای خانم مارچ نامه می نوشت، احساس می کرد که می بایست درباره بیماری بٹ بنویسد اما هانا می گفت:

– نه عزیزم، چیزی در این مورد ننویس. حال بٹ زیاد بد نیست و چون پدرتون بشدت بیمار نباید مادرت رو بیشتر نگران کنی.

خانم مارچ از واشنگتن نامه نوشته بود که حال آقای مارچ خوب نیست و تا مدتی نخواهد توانست به خانه بازگردد. بیماری بٹ، روز بروز

شدت می یافت و جو که شب و روز بر بالین او بیدار بود چون بٹ او را نمی شناخت و اطرافیان خود را اشتباه صدا می زد و پیوسته از دوری مادرش می گریست، بسیار احساس پریشانی می کرد.

يك روز صبح که دکتر بنگز به عیادت بٹ رفته بود، دقایقی طولانی از او معاینه به عمل آورد سپس دست او را که گرم بود در هر دو دست خود گرفت و به هانا گفت:

- اگر خانم مارج بتونه به این جا بیاد، بنظر من بهتره که بیان.
چهره جو که نزدیک او ایستاده بود، مانند گچ سفید شد و گفت:
- من الآن تلگرام می کنم.

او شتابان از خانه بیرون رفت و خیلی زود بازگشت. وقتی که کت خود را درآورد لوری با نامه ای مبنی بر این که حال آقای مارج بهتر شده است، وارد خانه شد. جو با شکرگزاری فراوان، آن را خواند ولی احساس کرد که از بار سنگین غم که بر قلبش فشار می آورد کاسته نشده و چهره اش بقدری غمگین بود که لوری بی درنگ پرسید:
- چی شده؟ حال بٹ بدتر شده؟

غم، در چشمان جو موج می زد و در حالی که می کوشید کفش های سنگین خود را بیرون بیاورد گفت:
- من تلگرام کردم که مادر بیاد.
لوری گفت:

- خیلی خوشحالم.
آن گاه جو را در صندلی نشاند و کوشید کفشهایش را بیرون بیاورد و گفت:

- خودت تصمیم گرفتی یا از کسی پرسیدی؟

- نه ، دكتر گفـت كه اين كاررو بكنيم .

لورى فرياد زد :

- اوه جو! وضع كه اون قدر بد نيست ، هان؟

- چرا هست . اون مارو نمى شناسه و اصلاً به بـث من شباهت نداره و

هيچ كس هم نيست كه به ما كمك كنه تا اين غم رو تحمل كنيم .

قطرات اشك از چشمان «جو»ى درمانده فرو مى ريخت . دستهايش

را طوري با درماندگى دراز كرده بود كه انگار در تاريكى گام بر مى داشت .

لورى دست او را گرفت و گفـت :

- من اين جا هستم جو، به من تكيه كن عزيزم!

جو نمى توانست سخن بگويد اما به او تكيه كرد و دست مهربانى را

كه براى كمك به او بسويش دراز شده بود ، گرفت و سرانجام گفـت :

- لورى تو دكترى خوب و دوست بسيار خوبترى هستى .

- گمان مى كنم امشب خوشحال بشى .

جو كه در نهايت شگفتى ، لحظه اى غم خود را فراموش كرده بود

گفـت :

- چى شده لو؟

- من ديروز يك تلگرام براى مادرت فرستادم و بروك جواب داد كه او

فوراً حركت مى كنه . او امشب اين جا مى رسه . خوشحال نيستى كه اين

كاررو كردم؟

- لورى! تو واقعاً آدم خوبى هستى! چطور مى تونم ازت تشكر كنم .

چى باعث شد كه به اين فكر بيفتى؟

- حقيقت اين كه من و پدر بزرگ ، خيلى نگران بوديم و گمان

مى كرديم هانا اشتباه مى كنه كه نمى گذاره به مادرت بنويسيم بـث بيماره .

از حرفهائی که در مورد بٲ می شنیدیم نگران شدیم و نتیجه گرفتیم که مادرت باید بدونہ . بنابراین تلگرامی برای مادرت فرستادیم و او امشب با قطار ساعت دو میاد . من به ایستگاه می رم و اونو میارم .
جو در حالی که می رفت تا به هانا و مگ ، خبر مسرت آمیز بهبود یافتن پدر و بازگشت مادر را بدهد ، گفت :

- اوه لوری ، من خیلی خوشحالم !

دکتر بنگز آمد و بٲ را معاینه کرد و آن گاه گفت :

- حال او طوریه که با تغییری ناگهانی ممکنه خوب بشه یا بیماری اش شدت پیدا کنه . من بعداً میام .

آن شب ، برای دخترها ، شب غم انگیزی بود . خواب به چشمان آنها راه نمی یافت زیرا در تمامی لحظات با غم درماندگی که در چنین مواقعی بسراغ بشر می آید به در اتاق بٲ می نگرستند . نیمه شب شد ، پس آن گاه يك ساعت دیگر سپری شد و هیچ اتفاقی نیفتاد و فقط لوری برای رفتن به ایستگاه راه آهن ، آماده شد . ساعت از دو گذشته بود . جو کنار پنجره ایستاده بود و در انتظار شنیدن صدای چرخ کالسکه بود و هنگامی که صدائی را در کنار تخت خواب شنید بسرعت سر برگرداند و مگ را دید که نزدیک تخت خواب بٲ زانو زده و چهره اش را پنهان کرده است . اندیشید : «بٲ مرده و مگ می ترسه اینو به من بگه . » او به کنار تخت خواب بٲ رفت و مشاهده کرد که آثار درد در چهره دوست داشتنی خواهرش نمایان نیست و چنین می نمود که بٲ با آرامش کامل خفته است . جو گفت :

- خدا حفظت کنه عزیزم . بٲ عزیز ، خدا نگهدار .

هانا که زمان اندکی به استراحت پرداخته بود با شنیدن این حرف از

خواب بیدار شد. او به کنار تختخواب بٹ رفت، نگاهی به او افکند، دستش را به دست گرفت و آن گاه بصدای بلند گفت:

- تبش کم شده. راحت خوابیده! خیلی زود حالش خوب می‌شه. اوه، خیلی عجیبه!

دخترها، هنوز نتوانسته بودند باور کنند بٹ بهبود یافته که پزشك آمد. چهره او نسبتاً زشت بود اما هنگامی که با چشمانی مملو از محبت به دخترها نگریست و گفت:

- بله عزیزانم، تصور می‌کنم که حال دختر کوچولو بهتر شده. باید سکوت برقرار باشه تا استراحت کنه و موقعی که بیدار شد، این چیزهارو به او بدید. . . .

آنها احساس کردند که چهره او واقعاً زیباست.

آنها ندانستند به بٹ چه باید بدهند، آن قدر دانستند که همه به سالن تاریك رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و از خوشحالی گریستند. جو گفت:

- اگر مادر الان بیاد!

مگ فریاد زد:

- گوش کنید! انگار صدای چرخ کالسکه‌رو می‌شنوم.

صدا، بوضوح شنیده می‌شد. صدای زنگ در، به گوش رسید. هانا در را گشود و آنها صدای لوری را شنیدند:

- دخترها، او آمد! او آمد!

فصل چهاردهم

بازگشت مادر

بث، پس از خوابی طولانی، چشمانش را گشود و مادرش را دید که به او می‌نگریست. او بقدری بی‌رمق بود که هیچ چیزی توجهش را جلب نمی‌کرد ولی بوسه محبت‌آمیز مادرش را پاسخ داد و بی‌آن که سخنی بگوید بار دیگر، پلک چشمانش بر روی هم قرار گرفت و به خواب رفت. خانم مارچ بر بالین او نشست و دستش را به دست گرفت و از دخترها خواست که در مورد بیماری بث بگویند.

هنگام عصر بود. مگ در اتاق نشیمن نشسته بود و نامه‌ای به پدرش می‌نوشت که مادرش بسلامت رسیده است. جو به آرامی به اتاق بث رفت و در آن جا، مادرش را سر جای همیشگی خود دید. جو با درماندگی و چهره‌ای گرفته در این سو و آن سوی اتاق قدم می‌زد. خانم مارچ پرسید:

- چی شده، عزیزم؟

- من می‌خوام چیزی به شما بگم مادر.

- درباره مگ؟

- چطوری فهمیدید؟ بله دربارهٔ او موضوعی کوچك اتفاق افتاده اما باعث نگرانی ام شده .

خانم مارچ گفت :

- بٹ خوابه . یواش حرف بزن و به من بگو .

جو، کف اتاق و جلو پاهای مادرش نشست و گفت :

- تابستان گذشته ، مگ يك جفت دستکش توی خونهٔ لاورنس ها جا گذاشت و بعداً فقط لنگهٔ اونو آوردن . لوری به من گفت که اون پیش آقای بروك هست و با دستکشهای خودش نگهداره و او يك دفعه اونو به زمین انداخت و من سربه سرش گذاشتم . همون موقع آقای بروك گفت که مگ رو دوست داره اما جرأت نمی کنه بهش حرفی بزنه ، چون مگ خیلی جوونه و خودش فقیره .

جو به چهرهٔ مادرش نگریست و گفت :

- حالا شما متأسف نیستید که اینو می شنوید؟

خانم مارچ پرسید :

- تصور می کنی مگ بهش اهمیتی می ده؟

جو فریاد زد :

- من در مورد عشق و این جور مزخرفات چیزی نمی دونم . دخترها در داستانها ، صورتشون سرخ می شه و لاغر می شن و دست به کارهای احمقانه می زنن . مگ این طور نیست . اشتهاش طبیعی ، و دچار بی خوابی هم نشده اما وقتی که لوری در مورد عشاق سربه سرش می ذاره ، یه خورده سرخ می شه .

- پس تو فکر می کنی که مگ به جان توجهی نداره؟

جو فریاد زد :

- کی؟

- آقای بروك . ما در واشنگتن اونو جان صدا می زدیم و خیلی هم خوشش می آمد .

جو که احساس می کرد گفتگوی او و مادرش به نتیجه مطلوب نخواهد رسید گفت :

- اوه ! من می دونم که شما از اون حمایت می کنید .

- اودر این مورد خیلی صریح با ما حرف زد . گفت که مگ رو دوست داره ولی می خواد قبل از خواستگاری از او بتونه خونه خوبی بهش بده . و من اجازه نمی دم مگ که هنوز خیلی جوانه با کسی قول و قرار ازدواج بذاره .

جو گفت :

- خب ، بله . من می دونم که مشکل بوجود میاد . کاشکی می شد خود من با مگ ازدواج کنم .

خانم مارچ ، لبخندی بر لب آورد و گفت :

- جو ! دلم نمی خواد که تو چیزی به مگ بگی . وقتی جان بیاد و من اونارو با هم ببینم می تونم به احساسات مگ پی ببرم .
جو گفت :

- کاملاً می دونم . اونا مثل دلدادهها در اطراف خونه قدم می زنند و ما باید از سر راهشون کنار بریم و دیگه او بحال من فایده ای نداره . اوه خدای بزرگ ! چرا همه مون پسر نیستیم ؟ اون وقت دیگه مشکلی وجود نداشت .

جو سرش را بلند کرد و با چشمانی اندوهگین به مادرش نگریست و گفت :

- مادر، شما راضی نیستید. من خیلی خوشحالم. اونو از خودمون می‌رونیم و بعد همه دوباره سعادت‌مند خواهیم بود.

- من نباید غمگین باشم جو. کاملاً حق دارید که هر يك خونه‌ای برای خود داشته باشید اما چند سالی باید بگذره تا جان بتونه خونه‌ای برای خودش بخره. امیدوارم در این مدت اوضاع بر وفق مراد مگ پیش بره.

جو پرسید:

- دلتون نمی‌خواد اون با مرد ثروتمندی ازدواج کنه؟ من نقشه کشیده بودم که اون با لوری ازدواج کنه و يك عمر در رفاه باشه و پول زیاد داشته باشه. خوب نیست؟ او ثروتمند و مهربونه و همه‌مون رو هم دوست داره.

- برای مردم نقشه نکش جو! گذشت زمان و دل‌های اونا خودش باعث ازدواجشون می‌شه. همچین نقشه‌هائی باعث از بین رفتن دوستی‌تون می‌شه.

- خب، همچین کاری نمی‌کنم اما خیلی بدم میاد که اوضاع این جور پیش بره در حالی که يك هُل از این طرف و اشاره‌ای از اون طرف، تمام کارهارو مرتب می‌کنه. کاشکی چیزی بود که آدم بخوره و دیگه رشد نکنه.

مگ با نامه‌ای که نوشته بود، داخل اتاق آمد. خانم مارچ، نگاهی به نامه افکند و گفت:

- کاملاً قشنگ نوشته شده. لطفاً اینو هم بنویس که مادر، محبتش رو به جان هدیه می‌ده.

لبخند بر لبان مگ نقش بست و در همان حال گفت:

- شما اونو جان صدا می‌زنید؟

فصل پانزدهم

يك روز بد

چند روز بعد، لوری احساس کرد که جو، رازی دارد. او خیلی کوشید تا به آن راز پی ببرد و سرانجام فهمید که راز او دربارهٔ مگ و آقای بروک است و تصمیم گرفت با آنها شوخی کند.

رفتار مگ، اندکی عجیب می نمود. جو به مادرش گفت:
- مگ عاشق شده! او بقدر کافی غذا نمی خوره، شبها بیدار می مونه و همیشه سرش تو لاک خودشه. چیکار باید بکنیم؟
مادر گفت:

- ما کاری نمی تونیم بکنیم جز این که با اون مهربون باشیم و صبر کنیم تا پدرت برگرده و کارهارو مرتب کنه.
ساعتی بعد، جو چند نامه را از صندوق پست برداشت و در حالی که یکی از آنها را بطرف مگ می گرفت گفت:
- مگ، این مال توئه.

در حالی که مگ نامه را می خواند، مادرش پرسید:
- دخترم اون چیه؟

مگ گفت :

- همه‌اش دروغه . من می‌دونم جان بروك اونو نفرستاده . اوه جو! چرا این کاررو کردی؟
و آن‌گاه ، چهره‌اش را در دستهایش پنهان کرد و انگار قلبش شکسته باشد به گریستن پرداخت . جو با شگفتی فریاد زد :
- من؟ من کاری نکرده‌ام .
و به مادرش نگریست :
- او در مورد چی حرف می‌زنه؟
مگ ، خشمگین نگاهش کرد و نامه دیگری را بطرف جو گرفت و گفت :
- تو اینو نوشتی و لوری هم کمک کرده . چطور تونستید نسبت به ما تا این حد نامهربون باشید؟
جو و مادرش نامه را خواندند :

مگ عزیزترینم

من دیگر بیش از این نمی‌توانم منتظر بمانم تا به تو بگویم که خیلی دوست دارم . من هنوز جرأت نمی‌کنم از عشق و علاقه‌ام حرفی بزنم اما چنین می‌پندارم که اگر آنها بدانند مرا دوست داری با ازدواج ما موافقت خواهند کرد . آقای لاورنس به من کمک خواهد کرد تا کاری با حقوق مناسب پیدا کنم و آن‌گاه محبوب نازنینم تو می‌توانی مرا سعادتمند کنی .
من تمنا می‌کنم که فعلاً ، این موضوع را به خانواده‌ات نگوئی اما بوسیله لوری ، پیامی نویدبخش برای عاشق خود ، جان بفرستی .

عاشق تو

جان

جو گفت :

- اوه ، اون پسرک بد .

مادر پرسید :

- جو ، تو مطمئننی که با کمک لوری این نامه رو ننوشته‌ای ؟

- مادر ، باور کنید که من کمک نکرده‌ام و هرگز این نامه رو ندیده‌ام .

من هرگز همچین نامه ابلهانه‌ای نمی نویسم .

مگ گفت :

- شیوه نگارش اون ، مثل نامه‌های جان است .

مادر پرسید :

- تو به نامه جواب دادی ؟

مگ گفت :

- بله جواب دادم .

- چی نوشتی ؟

- نوشتم جوان‌تر از اون هستم که بتونم در مورد نامه‌اش تصمیمی

بگیرم یا سری رو از شما پنهان کنم و او باید با پدرم صحبت کنه .

جو و مادرش لبخند زدند . جو گفت :

- خیلی عاقلانه رفتار کرده . خب ، بعد از اون چی برات نوشت ؟

- در همین نامه‌ای که جو الان آورد ، نوشته که هرگز اون نامه

عاشقانه رو ننوشته و خیلی متأسفه که خواهر بد من ، جو می‌خواد به این

نحو سربه‌سر ما بذاره .

جو نامه‌ها را گرفت و بدقت خواند و پس از آن تند و هیجان زده

گفت :

- یقین دارم که جان بروك این نامه‌ها رو ننوشته . گمان می‌کنم هر

دورو لوری نوشته و نامه مگ هم پیش اون باشه .

مادر به جو گفت :

- برو و فوراً لوری رو بیار. می فهمم چه کرده و بعد از این مواظب خواهم بود که این جور کارها نکنه .

وقتی که جو رفت ، خانم مارچ کوشید به احساس مگ دربارهٔ جان بروك پی ببرد از این رو پرسید :

- آیا بقدری دوستش داری که منتظرش بمونی ؟

مگ که همیشه آرام بود گفت :

- بقدری خشمگین هستم که دلم نمی خواد تاملتی طولانی یا تا پایان عمرم به عشق و به مرد فکر کنم .

مگ وقتی که شنید لوری و جو بسوی اتاق می آیند ، بیرون دوید . لوری وقتی چهرهٔ جدی خانم مارچ را دید فهمید که او متوجه شده است . خانم مارچ ، دقایقی طولانی به تنهایی با لوری سخن گفت .

هنگامی که لوری از اتاق بیرون آمد ، چهره اش بقدری جدی بود که دو دختر با آن که نمی دانستند مادرشان به او چه گفته ، اما یقین داشتند که پسرک ، هرگز آن حرفها را فراموش نخواهد کرد . او به مگ گفت :

- من تا زنده ام ، هرگز به بروك چیزی نمی گم و واقعاً دلم می خواد که

تو منو ببخشی .

مگ گفت :

- سعی می کنم اما کار خیلی بدی کردی .

چهرهٔ لوری بقدری اندوهگین می نمود که مگ و مادرش او را بخشیدند . فقط جو سخنی نگفت و لوری که چنین دید ، تعظیمی کرد ، برگشت و به خانه رفت . هنگامی که لوری رفت ، جو آرزو کرد ای کاش

با او به مهربانی رفتار کرده بود از این رو، پس از چند دقیقه بسوی خانه بزرگ به راه افتاد. او ابتدا از خدمتکار پرسید:

- آیا آقای لاورنس خونه هستند؟

- نیستن دختر خانم و فکر نمی‌کنم مایل باشن شمارو ببینن.

- چرا؟ بیمارن؟

- نه دختر خانم، آقای لوری باعث شده ایشون عصبانی بشن و من جرأت ندارم نزدیک بروم. آقای لوری از اتاقش بیرون نمیاد و وقتی با او حرف می‌زنم جواب نمی‌ده. غذا آماده‌ست اما اونا نمیان بخورن! جو گفت:

- من می‌رم بینم موضوع چیه.

او بسوی اتاق لوری رفت و از پشت در با او حرف زد. لوری فریاد زد:

- بس می‌کنی یا من درو باز کنم و وادارت کنم!

جو همچنان به سخن خود ادامه داد و هنگامی که در باز شد و بداخل اتاق دوید، متوجه شد که لوری واقعاً خشمگین است از این‌رو زانو زد و گفت:

- خواهش می‌کنم منو ببخش. من اومده‌ام که دوباره با هم دوست

باشیم.

لوری گفت:

- اوه، بلند شو و لوس‌بازی در نیار. پدر بزرگ، الآن درست و حسابی به خدمتم رسید. من تحمل این چیزهارو ندارم. اگر دیگری این‌طور رفتار می‌کرد...

- اگر اون موقع هم مثل الآن عصبانی بودی، فکر نمی‌کنم کسی

جرات می کرد تورو ناراحت کنه . چرا به خدمتت رسید؟

- به او نگفتم چرا مادرت دنبال من فرستاده بود و عصبانی شد . آخه من به مادرت قول دادم که در مورد اون نامه هائی که نوشته بودم به هیچ کس حرفی نزنم . پدر بزرگ خیلی خشمگین شد و فریاد زد ، من هم عصبانی شدم و دویدم بطرف اتاقم .

- خب ، او نمی دونست که تو قول دادی . بنظر من بهتره پیش او بری و بگی کاشکی کاری که باعث رنجش ما شد ، انجام نمی دادی . البته نمی تونی بگی چیکار کردی .

- نه ، من نمی تونم همچین کاری بکنم .

- لوری احمق نشو! تو که نمی تونی همیشه در اتاقت بمونی .

- نمی خوام بمونم . فرار می کنم و دنیارو می گردم و لذت می برم .
جو گفت :

- اگر پسر بودم با هم فرار می کردیم و خوش می گذروندیم ، اما این کار برای يك دختر زننده است . من دلم می خواد با پدر بزرگت آشتی کنی . اگر من ازش بخوام که تورو ببخشه ، قول می دی که فرار نکنی .
- بله ، اما حتی اگر تو هم بگی منو نمی بخشه .

جو ، بی درنگ به در اتاق پیرمرد رفت . او بالحنی خشمگین گفت :
- بیا داخل .

جو گفت :

- آقا! جو هستم . کتابی رو آوردم و یکی دیگه می خوام بگیرم .

پیرمرد طوری به جو می نگریست که انگار می دانست دخترک ، چرا به آن جا آمده است . او پرسید :

- این پسرک چه کرده ؟ مادرت بدنبالش فرستاد و من یقین دارم که او

خطای بزرگی کرده است. موضوع چیست؟
جو گفت:

- او اشتباهی کرده بود ولی ما بخشیدیمش و به ما قول داد که دیگه
همچین کاری نمی‌کند. ما هم قول دادیم به کسی نگیم چه کرده.
آقای لاورنس گفت:

- این کافی نیست. باید بدانم که اگر او بهر نحوی نسبت به مادر
شما بی‌احترامی کرده، او را بشدت تنبیه کنم.
جو گفت:

- نه، اون نسبت به مادرم بی‌حرمتی نکرده. مادرم نمی‌خواه کسی
بدونه چه اتفاقی افتاده و لوری به او قول داده چیزی نگه. به همین دلیله
که نمی‌تونه به شما بگه آقا! من امیدوارم که شما اونو ببخشید.
آقای لاورنس گفت:

- اگر این طور باشد، گمان می‌کنم باید او را ببخشم اما او بیشتر
اوقات مرا خشمگین می‌کند و من نمی‌دانم اگر بدین منوال باشد،
سرانجام کار ما چه خواهد شد.
جو گفت:

- به شما می‌گم آقا چه می‌شه. اون فرار می‌کند.
آقای لاورنس بمحض شنیدن این حرف با دستپاچگی گفت:
- بسیار خوب! برو و بگو برای خوردن ناهار پائین بیاید.
- ولی او نمیداد آقا! او خیلی خشمگینه و حرف شمارو باور نمی‌کند.
اون نمی‌تونه حقیقت رو بگه و من گمان می‌کنم که بازخواست شما
احساساتش رو جریحه‌دار کرده.

آقای لاورنس کوشید جدی بنظر برسد، اما جو خندید. دخترک یقین

داشت كه او، حرفش را پذيرفته است. او گفت:

- گمان مي كنم اگر يادداشتي بنويسد كه مي دونيد به مادرم قول داده در اون مورد، حرفي به كسي نزنه و اگر اين موضوع رو مي دونستيد تنبيهش نمي كرديد شايد بفهمه چقدر حماقت كرده و پائين بياد.

آقاي لاورنس، خنديد و يادداشتي با آنچنان جملاتي نوشت كه انگار نجيب زاده اي پس از دعوائى واقعاً جدى به نجيب زاده ديگر مي نويسد. جو، فرق سر پيرمرد را بوسيد، يادداشت را گرفت بسوي اتاق لوري دويد و آن را از زير در به داخل اتاق افكند. منتظر ماند تا لوري يادداشت را خواند. پس از آن، لوري در را گشود و گفت:

- جو! تو چه دختر خوبي هستي. پدر بزرگ خيلي ازت عصباني شد؟

- نه حقيقتاً كه عصباني نبود.

- خب. انگار روابطم با همه بد شده حتي تو هم منو نمي بخشي. جوگفت:

- برو پائين. پدر بزرگ منتظره كه با هم ناهار بخوريد.

همه مي پنداشتند كه ماجرا پايان يافته است ولي مگ، هرگز فراموش نكرد. او هرگز از جان بروك سخني نمي گفت اما بيشتر اوقات به او مي انديشيد و در موردش بيش از هميشه به خيالپردازي مشغول مي شد.

فصل شانزدهم

يك كريسمس شاد

پس از آن که مادر بازگشت، بث، روز بروز بهبود می یافت. در اتاق نشیمن، رختخواب کوچکی برایش گسترده شد که آن جا به استراحت می پرداخت و از مصاحبت با مادر و خواهرانش لذت می برد و با گربه های بسیار دوست داشتنی اش سرگرم می شد.

خبرهایی که از واشنگتن می رسید، بسیار نویدبخش بود. حال آقای مارچ، بهبود می یافت. جان بروک، هنوز آن جا بود و در نامه هایش می نوشت که امیدوارند در آغاز سال نو در خانه باشند از این رو خانواده مارچ در انتظار گذراندن کریسمس بسیار شادی به سر می بردند و با کمک لوری برنامه های تفریحی و سرگرمی های زیادی فراهم می کردند.

بث گفت:

- من خیلی خوشحال هستم. حتی اگر پدر هم می آمد شاید بیشتر از این خوشحال نمی شدم.

و همه دخترها گفتند:

- ما هم همین طور! ما هم همین طور!

در این دنیای عجیب، گهگاه حوادث همچون داستانهای کتابها اتفاق می افتد و در آن روز کریسمس دلپذیر، اوضاع برای خانواده مارچ نیز بدین گونه بود. دخترها و مادرشان از دادن هدایا و نیز از هدایائی که همسایه شان لاورنس به آنها داده بود، بسیار مسرور بودند. در همان لحظات، لوری در را گشود و سر خود را به آرامی داخل اتاق آورد و با حالتی عجیب گفت:

- این جا هدیه دیگری برای خانواده مارچ هست.

آن گاه، در را کاملاً گشود و يك مرد بلند قامت، قدم به داخل اتاق گذاشت. چهره اش را طوری پوشانده بود که دیده نمی شد. در پی او، مرد بلند قامت دیگری بود که انگار می خواست سخن بگوید اما نمی توانست. مرد بلند قامتی که ابتدا وارد شده بود، چهره اش را گشود و دخترها، فریاد شادی سر دادند زیرا پدرشان آمده بود. نمی توان گفت که پس از آن چه پیش آمد. دخترها و مادرشان، دستهایشان را به دور گردن آقای مارچ افکندند و او را بوسیدند. هانا از آشپزخانه بیرون آمد تا در شادی آنها شرکت کند و بگوید که دقایقی بعد، ناهار کریسمس آماده خواهد شد.

خانم مارچ به شوهرش گفت:

- تا غذا آماده بشه بهتره تو و بث، کمی استراحت کنید.

و آنها را روی صندلی های بزرگی نشانده اما بث نتوانست زیاد در صندلی خودش بماند و به نزد پدرش رفت و آنها چون سخنان زیادی داشتند، نتوانستند چندان استراحت کنند.

لوری و پدر بزرگش و آقای بروک، برای ناهار آمدند و براستی میهمانی بسیار نشاط انگیزی بود. پس از ناهار، میهمانان رفتند زیرا

می دانستند که خانواده مارچ مایل هستند تنها باشند و در عین حال، بٲ و آقای مارچ به استراحت نیاز داشتند. عصر هنگام، اعضای خانوادهٲ كوچك مارچ، داخل اتاق نشیمن، دور بخاری گرد آمده بودند. آقای مارچ در مورد این که پیش از موعد مقرر به خانه بازگشته بود برای آنها می گفت. او گفت:

- موقعی که هوا خوب شد، دكتر گفت که می تونم بیمارستان را ترك كنم و من دلم می خواست شمارو حیرت زده كنم. این كاررو بدون بروك نمی تونستم انجام بدم. او در تمام مدت بیماری من و در طول سفر، همون طور که مادرتون می دونه، مددكار خوبی بود. خانم مارچ گفت:

- واقعاً همین طوره. او مردی خیلی مهربون و مفیدیه. در چشمان مگ، شادی محوی نمایان شد. او گفت:

- این كريسمس شاد و دلپذیر، حتماً سال بسیار خوشی بدنبال داره. جو گفت:

- سال بدی بود. پدر و بٲ بیمار شدن و اتفاقات مزخرف زیادی افتاد.

بٲ گفت:

- من گمان می كنم امسال اتفاقات خوبی افتاد. ما با لوری و پدر بزرگش آشنا شدیم و بعد با پیانوی بزرگ اونا نوازندگی كردم و الآن هم يك پیانوی كوچك عزیز دارم. جو گفت:

- و تو به خونهٲ حامل ها رفتی و نوزاد در آغوشت مرد و مخملك گرفتی و چیزی نمونده بود که بمیری.

آقای مارچ گفت :

- برای همه شما جاده نسبتاً ناهمواری بود و ناگزیر بودید اونو طی کنید . قسمت آخر اون واقعاً دشوار بود اما از حرفهائی که مادران گفت فهمیدم که خیلی خوب از عهده کارها برآمده اید و من به زنان كوچك خود افتخار می کنم .

مگ در کنار او نشسته بود . پدر دستهایش را به دست گرفت و دید که انگشتان او در اثر گلدوزی ، سفت و سخت شده بودند . پدر گفت :
- مگ عزیزم ، می دونم که تو برای كمك به مادر و خواهرهایت ، خیلی کار کرده ای و من به این دستهای كوچك افتخار می کنم . امیدوارم مدت زیادی نگذره که اونارو به دست دیگری بسپرم .

پس از آن لبخند زد و دست او را فشرد . مگ کوشید و انمود کند که متوجه منظور پدرش نشده است ولی خیلی خوب از عهده این کار بر نیامد و می دانست که جو با چشمانی غمگین به او می نگرَد . شب هنگام به آرامی در گوش پدرش گفت :

- يك حرف خوبی هم درباره جو بگید . او خیلی فعالیت کرد و نسبت به من مهربون بود .

آقای مارچ گفت :

- گرچه موهای جو کوتاهه اما بقدر وقتی که می رفتم شبیه پسر نیست . گمان نمی کنم دیگه دلش بخواد پسر باشه . او در مورد لباسهاش بیشتر دقت می کنه و دیگه مثل پسرها توی خونه فریاد نمی زنه . در حقیقت او خانم كوچك زیبایی شده ! من دلم برای دختر وحشی ام تنگ می شه ولی اگر بجای او خانمی نیرومند ، مددکار و خوش قلب داشته باشم ، خیلی خوشبخت خواهم بود . من نتونستم با بیست و پنج دلاری

که برام فرستاد، چیزی براش بخرم که بقدر کافی قشنگ باشه.

امی پرسید:

- و حالا دربارهٔ بٲ چی می گید؟

او خیلی دلش می خواست بداند که پدرش درباره اش چه خواهد گفت ولی مایل بود منتظر بماند.

آقای مارچ گفت:

- اون قدر دربارهٔ او کم می دونم که نمی دونم چی بگم. او براحتی پنهون می شد طوری که ما نمی تونستیم اونو ببینیم ولی گمان نمی کنم که حالا دیگه از نشون دادن خودش بترسه.

آن گاه بیاد آورد که نزدیک بود او را از دست بدهد، از این رو، محکم در آغوشش گرفت و صورت خود را به صورت او چسباند و افزود:

- بٲ من! تو را تندرست یافتم و دلم می خواهد که تندرست نگهدارم.

پس از آن به امی نگریست که پائین پایش نشسته بود. در حالی که سخن می گفت با انگشتانش، موهای درخشان او را نوازش می کرد:

- گمان می کنم امی خسته باشه، چون تمام بعدازظهر این طرف و اون طرف دویده تا به مادرش کمک کنه. او دلش می خواد سودمند باشه و زیاد در مورد زیبا بودن فکر نمی کنه. این طوری بهتر می شه زندگی رو برای خود و دیگران زیبا کرد.

دقایقی طولانی، همه سکوت کردند. چشمان بٲ خواب آلود بنظر می رسید و جو با خود گفت:

- تو دربارهٔ بٲ چه جوری فکر می کنی؟

بٲ گفت:

- يادم مياد كه يك روز همه مون از تپه بالا رفتيم و كارهامون رو با خودمون برديم و به تپه هاي پشت رودخونه و به خورشيد كه پشت ابرهاي طلائي مي درخشيد، نگاه كرديم. لوري پيش ما اومد و همه مون در مورد آرزوها و آينده مون حرف زديم. حالا يكي از آرزوهاي ما برآورده شده. اين طور نيست؟

جو گفت:

- اين طور فكر مي كنم.

فصل هفدهم

جو و مگ

فردای آن روز، آقای مارچ، روی يك صندلی بزرگ در اتاق نشیمن نشسته بود و دخترها، بیشتر وقت خود را با او گذراندند. اکنون که پدرشان به خانه بازگشته بود، می‌پنداشتند که نمی‌توانند او را خیلی زیاد ببینند. آنها از پنجره به آدم برفیی که جو و لوری ساخته بودند، می‌نگریستند. آقا و خانم مارچ، گهگاه به مگ می‌نگریستند، انگار به او و مرد جوانی که در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد، می‌اندیشیدند. آن دو انگار در انتظار رویدادی بودند. این وضع نامطمئن برای خانوادهٔ کوچک مطلوب نبود و جو بطور آشکار می‌دید که برای مگ نیز خوب نیست. مگ گفت:

- چرا این جوری شدیم؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟
جو گفت:

- تو خیلی خوب می‌دونی چرا این جوری شدیم. «جان سرکار» است که انقدر مشکل به وجود آورده.
مگ گفت:

- نگو «جان من». اصلاً این موضوع حقیقت ندارد.
 اما کلمات «جان من» را طوری گفت که انگار اصل ماجرا، زیاد
 برایش نامطلوب نیست. و افزود:
 - به تو گفتم که چندان برام مهم نیست. ما فقط دوست هستیم و
 حالا که دوباره اومده مثل قبل خواهیم بود.
 جو گفت:

- من این طور تصور نمی‌کنم. تو دیگه مثل سابق نیستی. فکر
 می‌کنم که خیلی از من فاصله گرفتی. من این تغییر رفتار رو می‌تونم
 حس کنم و مادر هم می‌تونه. اگر برای من پیش بیاد می‌تونم مثل
 يك مرد، اونو تحمل کنم، ولی کاشکی این ماجرا تمام می‌شد. من
 از انتظار متنفرم. اگر مایل هستی این کار رو بکن. زود باش و تمامش
 کن.

مگ، مشغول گلدوزی بود و با دقت به آن می‌نگریست و
 چنین می‌نمود که خیلی سرگرم است. او پس از لحظه‌ای با لحنی آرام
 گفت:

- اگر او حرفی نزنه من نمی‌تونم حرفی بزنم یا کاری انجام بدم. من
 تصور می‌کنم حرفی نزنه، چون پدر به او گفته هنوز برای ازدواج كوچك
 هستم.

نگاه مگ پس از این سخن بگونه‌ای بود که یقین نداشت قضاوت
 پدرش در این مورد درست باشد.
 جو گفت:

- اگر واقعاً از تو بخواد که باهاش ازدواج کنی، می‌دونی چه جوابی
 بهش می‌دی؟ خیلی صریح بهش می‌گی که پدر گمان می‌کنه تو خیلی

جوانی یا از شرم، سرخ می‌شی و گریه می‌کنی و آخر سر، درست مثل قهرمانان کتابهای داستان به عشق خود اعتراف می‌کنی.
مگ گفت:

— اون طور که تو فکر می‌کنی ضعیف و ابله نیستم. من کاملاً می‌دونم چی می‌گم. برای اون برنامه دارم و تعجب نمی‌کنم.
جو پرسید:

— ممکنه به من بگی؟

مگ گفت:

— خب، اگر او حرفی بزنه — اما همون طور که به تو گفتم فکر نمی‌کنم همچین کاری بکنه — می‌گم از شما متشکرم آقای بروک. خیلی لطف دارید اما پدرم می‌گن که فعلاً خیلی جوانم و نباید در این مورد فکر کنم و من کاملاً با نظر او موافق هستم بنابراین دیگه چیزی نگید و بذارید مثل گذشته دوست باشیم.

جو گفت:

— من اصلاً باور نمی‌کنم که تو همچین چیزی بگی و اگر هم بگی، یقین دارم که او حرفت رو باور نمی‌کنه. او همون کاری رو می‌کنه که عشاق، همیشه در کتابهای داستان می‌کنند و بعد برای این که احساساتش جریحه دار نشه، اعتراف می‌کنی که دوستش داری.

مگ گفت:

— ممکنه از کتاب داستانهای که خونده‌ای، خیلی چیزها آموخته باشی اما درباره‌ی من و جان واقعاً اشتباه می‌کنی. من همین حرفهائی رو می‌گم که بهت گفتم. بعد از جا بلند می‌شم و بهش تعظیم می‌کنم و با

شتاب از اتاق بیرون می‌رم.

بمحض این که مگ، سخن خود را به پایان برد، صدای گشوده شدن در جلوی ساختمان شنیده شد و در پی آن صدای کسی در سالن به گوش رسید.

صدای جان بروك بود.

فصل هجدهم

مگ، جان بروك و عمه مارچ

وقتی که در اتاق نشیمن باز شد، مگ و جو، هر دو برخاستند و مرد جوانی که از او سخن می گفتند، روبرویشان ایستاد. او گفت:

- عصر بخیر. آمده ام حال پدرتون رو بپرسم. حقیقتاً امیدوارم که او بعد از مسافرتی طولانی زیاد خسته نشده باشد.

جو گفت:

- او استراحت کرده، اما یقین دارم که دلش می خواد شمارو ببینه. می رم بهش می گم که شما آمده اید.

جان بروك گفت:

- اگر خوابن بیدارشون نکنید.

جو گفت:

- فکر می کنم مشغول مطالعه باشد.

و شتابان از در اتاق بیرون رفت و مگ و جان را باهم تنها گذاشت و اندیشید: «حالا معلوم می شه چه اتفاقی می افته. من اصلاً عجله ندارم که به پدر بگم او به این جا آمده. به اونا فرصت می دم که باهم حرف بزنن

و اگر بدونیم چه تصمیمی دارن، برای همه مون بهتره.»

همین که جو رفت، مگ نیز بسوی در اتاق براه افتاد و گفت:

«آقای بروك، یقین دارم که مادر دلش می خواد شمارو ببینه. لطفاً

بشینید من می رم به او می گم بیاد.

احساسات جان بروك، سخت جریحه دار شده بود. او گفت:

جان - نرو مگ، از من می ترسی؟

قبلاً او را هرگز مگ ننایمیده بود و دختر با شگفتی متوجه شد که

شنیدن نام خود از زبان او، چقدر دلپذیر است. همان گونه که دلش

می خواست دوستانه و صمیمی رفتار کند، لحظه ای سر بزیر افکند و

سپس گفت:

«بعد از اون همه محبتی که به پدر کردید، آیا می تونم از شما بترسم؟
من فقط آرزو می کنم که ای کاش می تونستم از شما تشکر کنم.»

آقای بروك پرسید:

جان - می خوای بهت بگم چطور می تونی تشکر کنی؟

و لحظاتی سکوت کرد. در پی یافتن کلامی بود اما

هرچه می کوشید، جمله مناسبی نمی یافت. مگ احساسی

دوگانه داشت: می خواست بدود و فرار کند اما در عین حال مایل بود

بماند و به حرفهائی که می دانست جان بروك به او خواهد گفت، گوش

فرا دهد.

جان گفت:

جان - مگ، عزیزم، من خیلی دوستت دارم. فکر می کنی تو هم می تونی
کمی منو دوست داشته باشی؟

مگ در ژرفای مغزش، احساس کرد زمان آن فرا رسیده تا به آقای

بروک، همان سخنانی را بگوید که به جو گفته بود خواهد گفت. او می دانست که پس از گفتن آن جملات می بایست به او تعظیم می کرد و شتابان از اتاق بیرون می رفت اما دستش در دست او بود و تمام سخنی که توانست بر لب بیاورد این بود:

مگ - اوه، لطفاً نگید. بهتره که نگید.

سرش را به زیر انداخته بود و بقدری آهسته سخن گفت که جان، پاسخ ابلهانه او را بدرستی نشنید و گفت:

جان = دلم نمی خواد که تورو اذیت کنم؛ فقط می خوام بدونم که آیا یه خورده برات مهم هستم؟
او گفت:

بگ - من... من نمی دونم.

در نهایت شگفتی، چنین می نمود که جان از پاسخ او کاملاً خوشحال شده بود. او به دخترک لبخندی زد و گفت:

جان - ممکنه لطف کنی و بدونی؟ خیلی دلم می خواد اینو بدونم. اگر تصور می کنی که می تونی منو دوست داشته باشی، برای رفاه زندگی هر دومون بشدت کار می کنم ولی فعلاً نمی تونم این کاررو بکنم چون نمی دونم عاقبت چی می شه.

مگ، لبخند را بر لبان او دید و فکر عجیبی به ذهنش راه یافت زیرا يك بار آنی موفات به او گفته بود:

چچ - نباید بذاریم که مردان جوان فکر کنند هر کاری که دلشون می خواد می تونند بکنند. اگر کمی منتظر بمونند، بیشتر بر اونا تسلط پیدا می کنی.

دستش را که در دست جان بود کشید و گفت:

- من نمی‌تونم به شما چیزی بگم . لطفاً منو تنها بذارید .

جان بروك گفت :

- اینو واقعاً می‌گی ؟

اکنون ، لبخند از لبانش محو شده بود و بجای آن ، غم عمیقی در چهره‌اش نمایان بود .

- بله واقعاً می‌گم . من نمی‌خوام در مورد همچین چیزهائی خودمو به دردسر بندازم . پدر می‌گه که احتیاجی ندارم . خیلی جوان هستم و بهتره دیگه حرفی نزنم .

- هیچ امیدی نیست که روزی تغییر عقیده بدی ؟ من منتظر می‌مونم و تا زمانی که فرصت کافی داشته باشی ، حرفی نمی‌زنم . مگ با من بازی نکن . من گمان نمی‌کردم که تو همچین کاری بکنی .

آنچنان اندوهگین به او می‌نگریست و آنچنان عشقی ژرف در چشمان قهوه‌ای‌اش نمایان بود که مگ نتوانست نزد خود اعتراف نکند که با او خیلی نامهربان بوده است . مرد بسوی در رفت و مگ بدنبالش به راه افتاد . پس آن‌گاه در باز شد : میهمان تازه‌ای آمده بود . مگ که حتی اگر پری یا بابانوئل را می‌دید ، آن‌قدر دچار شگفتی نمی‌شد ، فریاد زد :

- عمه مارچ !

عمه مارچ در آستانه در ایستاد . ابتدا به مگ نگریست و سپس مرد جوان را برانداز کرد . مرد ، بسیار پریده‌رنگ می‌نمود و چهره دختر جوان ، سرخ بود . به آسانی قابل تشخیص بود که آن‌دو ، گفت‌وشنودی غیر معمولی باهم داشتند که برایشان خیلی مهم بود .

زن پیر در حالی که با عصای خود به میز می‌زد گفت :

- ماجرا از چه قرار است ؟

مگ گفت:

- دوست پدر هستند. از دیدنتون خیلی تعجب کردم عمه مارچ.

عمه مارچ در حالی که می نشست گفت:

- می بینم که حیرت کرده ای.

در حالی که پیرزن می نشست، جان بروک به آهستگی از اتاق بیرون

رفت و سخنی در مورد دیدار با آقای مارچ گفت. عمه مارچ پرسید:

- اون کیه؟ دوست پدرت؟ کدوم دوست؟

مگ گفت:

- آقای بروک، همون دوستی که در زمان بیماری پدر، خیلی به او

محبت کرد. وقتی تلگرام رسید او همراه مادر به واشنگتن رفت و در تمام

مدت بیماری پدر، پیش او موند و در روز کریسمس پدر رو به خونه آورد.

نمی دونم که اگر او نبود، چیکار باید می کردیم.

عمه مارچ گفت:

- آه! حالا یادم اومد. بروک... معلم لاورنس جوان. آیا دوستش

داری؟

مگ فریاد زد:

- انقدر بلند صحبت نکنید. ممکنه او بشنوه. آیا اجازه می دین برم و

مادر رو صدا بزنم؟

- هنوز نه. من حرفی می خوام به تو بگم و باید فوراً هم بگم. حالا به

من بگو آیا تصمیم داری با این مرد جوان ازدواج کنی؟ اگر همچین

تصمیمی داشته باشی حتی يك پنی از پولهای من به تو نمی رسه. اینو به

یاد داشته باش و دختر احمقی نباش.

این سخن برای بیرون راندن افکار احمقانه ای که به ذهن مگ راه یافته

بود ضروری بود، زیرا عمه مارچ چنین می‌پنداشت که جان بروك از سوی مگ کاملاً مطمئن است. مگ دیگر دلش نمی‌خواست که موجب اندوه جان شود یا بر او تسلط داشته باشد زیرا اکنون بخوبی می‌دانست که او را دوست دارد. او با روحیه‌ای قوی گفت:

- عمه مارچ، من با هر کس که دوست داشته باشم ازدواج می‌کنم و شما هم می‌تونید پولتون رو برای هر کس که دوست دارید بذارید.
عمه مارچ خشماگین گفت:

- متأسف می‌شی دختر خانم! وقتی که عشق رو توی يك خونه خیلی كوچك تجربه کردی و فهمیدی که فایده‌ای نداره، پشیمون می‌شی.
مگ فریاد زد:

- من از فقیر بودن نمی‌ترسم. من تا حالا خوشبخت زندگی کردم و می‌دونم با او خوشبخت می‌شم چون او منو دوست داره و من . . .
و ناگهان، سکوت کرد زیرا در همان لحظه به یاد آورد که هنوز تصمیم نگرفته و به «جان خود» گفته بود که برود و شاید او در نزدك اتاق ایستاده بود و حرفهای او و عمه‌اش را می‌شنید.

عمه مارچ در چهره شادمان دختر چیزی را دید که ناگزیر شد احساس کند گرچه ثروتمند است ولی پیرزن بیچاره‌ای است که تنها زندگی می‌کند.

عمه مارچ گفت:

- بسیار خوب! من دیگه حرفی ندارم که به تو بگم. تو دختر واقعاً احمقی هستی و با گفتن این حرفها به من، خیلی چیزها رو از دست دادی. آمده بودم پدرت رو ببینم ولی حالا دیگه دلم نمی‌خواد اونو ببینم.
من به خونه می‌رم و آخرین حرفم به تو اینه که دیگه هرگز، کاری به کارت

ندارم. وقتی که با آقای بروک خودت ازدواج کردی دیگه توقع هیچ کمکی از من نداشته باش. بذار دوستان او به شما کمک کنند.

عمه مارچ آنچنان بصدای بلند سخن می گفت که صدایش در تمام خانه شنیده می شد. سپس برخاست و از خانه بیرون رفت و در کالسکه اش که توی خیابان توقف کرده بود نشست و خشمگین آن جا را ترک کرد.

وقتی که مگ تنها شد، نمی دانست باید بخندد یا گریه کند. فرصت نیافت که تصمیم بگیرد زیرا جان بروک به داخل اتاق آمد. او گفت:

- اوه مگ، نتونستم خودمو کنترل کنم و گوش کردم و از حرفهائی که به پیرزن گفתי، خیلی خوشحالم. خیلی خوب و با شجاعت حرف زدی! و مگ، تو یه خورده منو دوست داری! حرفهائی که گفتی واقعاً قبول داری؟

مگ گفت:

- تا موقعی که عمه مارچ اون حرفهارو درباره تو نگفته بود نمی دونستم چقدر دوست دارم.

- و دیگه لازم نیست که برم. می تونم بمونم و خوشبخت باشم.

این طور نیست عزیزم؟

اکنون فرصتی بود تا مگ، سخنانی را که مدت زیادی بود که می خواست بگوید بر زبان بیاورد. همان سخنانی که به جو گفته بود به آقای بروک خواهد گفت و بعد، تعظیم کند و از اتاق بیرون برود اما نتوانست چنین کند زیرا همان گونه که جان انتظار داشت، مگ گفت «بله جان».

وقتی که جو آمد، دید که آن دو، روی يك صندلی نشسته اند و فوراً

پی برد که همه چیز تمام شده است. مگ از جا پرید؛ خرسند بود و سرفراز و جان بروك خندید. جو، سر جای خود خشکش زده بود. او براستی تعجب کرده بود و جان گفت:

- خواهر جو! اجازه بده برای تو آرزوی سعادت کنیم.
دستهای جو پائین افتاد و بی آن که سخنی بگوید از اتاق بیرون دوید.

فصل نوزدهم

پایان سال

جو، پدرش را در حال استراحت دید و مادر و دو خواهر کوچکش نیز همان جا بودند. او گفت:

- اوه پدر، لطفاً فوراً پائین بیا و اجازه نده جان بروك هر کاری دلش می‌خواهد بکند! انگار مگ هم به او علاقه داری. او حتی برای من هم آرزوی سعادت کرد. انگار از قبل، ماجرائی بوده.

آقا و خانم مارچ بی‌درنگ پی بردند چه اتفاقی افتاده است. آن دو به هم لبخند زدند و به طبقه پائین رفتند. جو در رختخواب خوابید و گریست ولی چند لحظه از گریستن خودداری کرد و خبرهای غم‌انگیز را به بٹ و امی داد. آن دو برخلاف انتظار جو نه تنها گریه نکردند بلکه چنین می‌نمود که کاملاً خوشحال هستند زیرا جان بروك را دوست داشتند و هنگامی که فهمیدند او اکنون برادرشان است، خوشحال شدند. جو از آنها تقاضای هیچ کمکی نکرد و به اتاق كوچك خود در طبقه بالا رفت و شکلاتش را به موشی که با او مأنوس شده بود داد و گفت:

- هیچ کس نفهمید که امروز بعد از ظهر در اتاق نشیمن چه گذشت.

آقای بروك كه با روحیه‌ای شاد از برنامه‌هایش سخن می‌گفت ،
دوستان خود را حیرت‌زده کرده بود . او گفت :

- من حالا کار خوبی پیدا کرده‌ام و خیلی تلاش می‌کنم و یقین دارم
كه خانه دلخواهی برای مگ عزیزم درست خواهم كرد .

خانم و آقای مارچ او را مانند پسرشان دوست داشتند . آنها
می‌دانستند كه او خیلی خوب است از این‌رو ، تمامی امور را به عهده
خودش وا گذاشتند كه به سلیقه خود انجام دهد .

هنگامی كه شام می‌خوردند ، مگ و جان خیلی خوشحال بودند و
جو احساس كرد كه باید شاد باشد و از این‌رو ، خیلی كوشید .

امی گفت :

- حالا دیگه نمی‌تونی بگی كه اتفاق مطلوبی نمی‌افته ، مگه نه مگ ؟

مگ كه انگار در رؤیا بسر می‌برد گفت :

- نه ! یقین دارم كه نمی‌تونم .

خانم مارچ گفت :

- سال گذشته ، مملو از شادکامی و ناکامی بود و باید شکرگزار

باشیم كه حالا خوشحال و سعادت‌مند هستیم و جان هم مارو همراهی
می‌كنه .

جو كه تحمل نگاه رؤیا آفرین مگ را نداشت ، گفت :

- امیدوارم كه سال بعد ، بهتر به پایان برسه .

جان بروك گفت :

- و من امیدوارم سال بعد از اون ، بازهم بهتر تموم بشه .

آن‌گاه لبخندی بر لب آورد و گفت :

- من نقشه‌هامو کشیده‌ام و اطمینان دارم كه همین‌طور می‌شه .

و در چشمانش حالتی نمایان بود که انگار اکنون همه چیز برایش ممکن است. مگ گفت:

- بنظر من، زمان خیلی سریع می‌گذره و من باید خیلی چیزهارو یاد بگیرم.

جان گفت:

- تو فقط منتظر بمون. خودم تمام کارهارو انجام می‌دم.

* * *

جو که از میان پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، لوری را دید که گلهای زیبائی در دست داشت و از گذرگاه باغ بطرف خانه می‌آمد. او گفت:

- لوری داره میاد.

لوری هنگامی که داخل اتاق آمد بسوی مگ رفت و گلهای را به او داد و گفت:

- برای خانم بروك.

و از صمیم قلب، برای آن‌دو آرزوی خوشبختی کرد، سپس به معلم خود نگریست و گفت:

- من می‌دونم شما هرچی بخواین به اون می‌رسین. همیشه همین‌طوره. وقتی که تصمیم می‌گیرید کاری انجام بدید، اون کاررو باید تمام شده دونست.

جان بروك گفت:

- نهایت محبت توست که این حرف‌رو می‌زنی. از این که برای ما آرزوی خوشبختی کردی ممنونم و ازت دعوت می‌کنم که به عروسی ما که امیدوارم دو سال دیگه باشه، بیای.

لوری گفت:

- حتی اگر اون سرِ کره زمین هم باشم میام. هر دو به عروسی تون میایم، مگه نه جو؟ ولی موضوع چیه؟

و با صدائی آرامتر افزود:

- انگار تو خوشحال نیستی.

جو که بغض کرده بود گفت:

- دیگه مثل گذشته نیست. من عزیزترین دوستم رو از دست می دم.

لوری پاسخ داد:

- منو که از دست نداده ای. من بقدر او خوب نیستم ولی کنارت

می مونم جو. قسم می خورم که تا پایان زندگی ام بمونم. زمان زیادی

نمی گذره که من کالج رو تمام می کنم و بعد با هم به سیاحت دنیا می ریم

که ببینیم چه شکلیه. این موضوع باعث خوشحالی ات نمی شه؟

جو گفت:

- گمان می کنم که باعث خوشحالی ام بشه ولی ما نمی دونیم در سه

سال آینده چه اتفاقی می افته.

- درسته. تو دلت نمی خواد به روبرو نگاه کنی و ببینی که اون موقع

چه اتفاقی می افته؟ من دلم می خواد!

جو گفت:

- تصور نمی کنم دلم بخواد چون ممکنه اتفاق غم انگیزی بیفته اما

حالا همه خوشحالن. من نمی تونم فکر کنم که اونا در سه سال آینده

خوشحال تر باشن، شاید هم زیاد خوشبخت نشن.

چشمان جو به آرامی در چشمخانه گشت و به چهره های شاد

نگریست. پدر و مادرش آرام نشسته بودند و به تمامی اتفاقاتی که طی

بیست سال گذشته و از زمان نخستین دیدارشان افتاده بود،

می‌اندیشیدند. در کنار هم خیلی از زندگی لذت برده بودند و رنج‌های بسیاری نیز تحمل کرده بودند و اکنون چهار دخترشان بزرگ شده بودند. آنها دخترهای خوبی بودند.

پدرشان گفت:

«من نگران زندگی اونا نیستم. اونا هم مثل ما رنج می‌برند اما گمان می‌کنم که خوشبخت هم خواهند شد.»

پدر و مادر به چهره‌های جوانهایی که پیرامون آتش جمع شده بودند - به مگ و جو، بث و امی، لوری و جان بروک - نگرستند و اندیشیدند:

«برای اونا چه اتفاقی می‌افته؟»

فصل بیستم

خانه کوچک

از زمانی که خانواده مارچ، با لوری و جان بروک در يك عصر زمستان - همان گونه که در فصل قبل گفتیم - پیرامون آتش نشسته بودند، بیش از يك سال می گذشت . . .

جان بروک در اداره‌ای مشغول کار شده بود و بسختی می کوشید که پولی تهیه کند و برای مگ، خانه‌ای بسازد. مگ، زیباتر از گذشته می نمود. او اوقات خود را با کار و انتظار می گذراند و به آموختن چیزهائی که می دانست پس از ازدواج ضروری خواهد بود می پرداخت.

جو دیگر به خانه عمه مارچ نرفت ولی چون امی طی مدت بیماری بٲ به نزد او رفته بود و پیرزن با او مأنوس شده بود از امی خواست که اوقاتی را با او بگذراند و بازاء آن متعهد شد که وسایل تعلیم طراحی او را نزد بهترین معلم شهر فراهم کند. امی از این اقدام، بسیار خوشحال شد و موجباتی فراهم گردیده بود که جو بیشتر به نویسندگی بپردازد و از این رو، خیلی خشنود بود. او برای روزنامه‌ها داستان می نوشت و گهگاه

که حق التحریر می گرفت، خیلی خوشحال می شد. جو اوقاتی را با بٹ می گذراند و از او پرستاری می کرد زیرا از هنگام بیماری، دیگر حال او چندان بهبود نیافته بود. بٹ گرچه دیگر بیمار نبود ولی توان و شادابی گذشته را نداشت با این حال همیشه امیدوار و خوشحال بود و به کارهایی که دوست داشت مشغول می شد و با همه، دوست و صمیمی بود.

لوری برای آن که پدر بزرگش خوشحال شود به کالج رفت و در آن جا، ایام خوبی را سپری می کرد. او در آن جا، دوستان زیادی یافت و اغلب، دوستان خود را به خانه دعوت می کرد. پدر بزرگ لوری، از این که نوه اش به سخنان او توجه کرده و ادامه تحصیل داده بود، خیلی خوشحال بود.

امی، بیشتر اوقات با مگ در مورد نویسندگان معروف و کتابهایی که خوانده بود به بحث و گفتگو می نشست و از اطلاعات او در مورد آثار نویسندگان استفاده می کرد. او دلش می خواست که خواهرش در نویسندگی بیشتر پیشرفت کند و روزی فرارسد که کتابهایش، پی در پی چاپ شود و او به خواهر خود مباحثات کند. او به مگ می گفت:

- مگ، نمی دونی چقدر دلم می خواد که کتاباتو توی ویتترین کتابفروشی ها ببینم.

مگ، هرگاه که به سخنان امی در این مورد گوش فرامی داد، لبخندی می زد و می گفت:

- با علاقه ای که به داستان نویسی دارم و نیز آثار نویسندگان بزرگ رو زیاد می خونم یقیناً روزی فرامی رسه که به عنوان نویسنده طراز اول، در مجامع ادبی از آثار من گفتگو کنند. سرانجام جان بروک توانست خانه ای برای مگ تهیه کند. خانه ای بود بسیار كوچك با باغی نسبتاً زیبا. باغ گرچه چندان زیبا نبود زیرا فقط در آن چمن کاشته بودند اما مگ بگونه ای به آن

می‌نگریست که انگار باغی است پرگل و درخت . بیشتر لوازم خانه كوچك ، خانواده مگ و لوری به آنها هدیه داده بودند . بٹ برای گردگیری و شستشو پارچه‌هایی تهیه کرده بود . جو و امی در آماده کردن خانه برای مگ و شوهرش به مادرشان كمك می‌کردند . عمه مارچ تعداد زیادی رومیزی و روتختی خیلی زیبا به مگ هدیه داده بود اما چون گفته بود که هرگز چیزی به مگ نخواهد داد ، وانمود کرد که آن هدایا را يك دوست فرستاده است . همه از این که او بدان گونه هدیه داده بود و قول خود را که بهنگام عصبانی شدن از دست مگ داده بود می‌خواست نادیده نگیرد ، می‌خندید .

* * *

و سرانجام ، تمامی مقدمات فراهم گردید . مگ با مادر خود وارد خانه شد ، و خانم مارچ گفت :

– مگ ! آیا این خونه رو دوست داری و گمان می‌کنی که در این جا خوشحال می‌شی ؟

– بله مادر ! عاشق اونم و نمی‌دونم چطور از همه شما تشکر کنم .
 بقدری خوشحالم که بزحمت می‌تونم در این مورد حرفی بزنم .
 امی پس از كمك به هانا برای مرتب کردن آشپزخانه ، به اتاق نشیمن آمد و گفت :

– اگر چند نفر خدمتکار داشتی . . .

مگ گفت :

– نه امی ، من به خدمتکار احتیاج ندارم . خودم کارهارو انجام می‌دم و بقدری کار هست که سرگرم شوم و من دلم می‌خواد که مشغول باشم .

امی گفت :

- آنی موفات چهار خدمتکار داره .

مگ گفت :

- خُب ، همسر او ثروتمنده و خونه بزرگی داره . این جا به خدمتکار

احتیاجی نیست . احساس می کنم که من و جان توی این خونه ، خوشبخت زندگی خواهیم کرد شاید خیلی خوشبخت تر از آنی و شوهرش که توی اون خونه بزرگ زندگی می کنن .

در همان هنگام لوری آمد و دقایقی بعد که دیگران رفتند ، او و جو باهم به خانه بازگشتند . لوری گفت :

- شاید تو نفر بعدی باشی که ازدواج کنه .

جو فریاد زد :

- همچین حرفی نزن ! هیچ کس منو دوست نداره و این خیلی

خوبه ، چون همیشه در یک خانواده باید دختری که ازدواج نکرده وجود داشته باشه .

لوری گفت :

- تو نمی خوای به کسی فرصت بدی .

و در لحظاتی که این سخن را می گفت ، صورت آفتاب سوخته اش

تیره تر می نمود . او افزود :

- تو داری خصوصیتی هستی - یا حداقل آرزو می کنم که باشی - که

اجازه نمی دی کسی به اون پی بیره .

جو گفت :

- من این طور چیزهارو دوست ندارم و بهشون فکر نمی کنم . از طرفی

گمان می کنم خیلی غم انگیزه که خانواده ای به این نحو از هم پاشیده

بشه .

و تا لحظه‌ای که به در خانه رسیدند، سکوت بین آن دو دامن
گسترد. سرانجام، لوری به سخن آمد و گفت :
- حرفهای منو فراموش نکن جو. تو نفر بعدی هستی که می‌ری .

فصل بیست و یکم

ازدواج مگ

سالی که مگ ازدواج کرد برای خانواده مارچ، سالی بود آکنده از سعادت. مگ، همان گونه که قول داده بود، اغلب اوقات به دیدار پدر و مادرش می رفت و در پایان سال، دارای دو فرزند - یک پسر و یک دختر - شد. خاله های جوان، آن بچه ها را خیلی دوست داشتند؛ بویژه بث، بیشتر وقت خود را صرف کمک به مگ و نگهداری از بچه ها می کرد.

جو بشدت کار می کرد و می نوشت و بیشتر نوولهایش در روزنامه به چاپ می رسید. عمه مارچ هزینه تعلیم نقاشی امی را به عهده گرفته بود و او اکنون چیزهای زیادی آموخته بود و بخوبی می توانست نقاشی کند. عمه کارول که ثروتمند بود بقدری از کارهای امی خوشش می آمد که پیشنهاد کرد او را با خود به اروپا ببرد. آقا و خانم مارچ بسیار مایل بودند که او به اروپا برود و امی با اشتیاق، در انتظار دیدن تابلوهای بزرگترین هنرمندان جهان بود زیرا آرزو داشت که تجربه بیاموزد و هنرمند بزرگی بشود.

یک روز عصر، دقایقی پس از آن که امی با عمه اش کارول رفت،

خانم مارچ و جو در کنار هم نشسته بودند و خانم مارچ گفت :
 - جو، من می‌خوام که دربارهٔ بث با تو حرف بزنم . من نگران او هستم .

جو گفت :

- چرا مادر؟ چی شده؟

- گمان می‌کنم از وقتی که بچه‌های مگ به دنیا آمده‌اند بطوری غیرعادی حالش بد شده . من نگران سلامتی او نیستم بلکه بیشتر به فکر وضع روحی‌اش هستم . من یقین دارم از چیزی ناراحته و دلم می‌خواد تو بدونی که اون موضوع چیه .

- مادر، چی باعث شده که شما همچین فکری بکنید؟

- او بیشتر اوقات، در گوشه‌ای تنها می‌شینه . دیگه مثل گذشته‌ها با من و پدرت حرف نمی‌زنه . پریروز که کنار بچه‌های مگ نشسته بود، دیدم داره گریه می‌کنه . مثل بث ما نیست . من نگرانم .

- آیا در این مورد از او چیزی پرسیدین؟

- من یکی دوبار همچین تصمیمی داشتم ولی بقدری غمگین بود که از تصمیم خود منصرف شدم، «جو»ی عزیز تو خیلی قوی هستی و می‌تونی کمک کنی . حالا سعی کن بدونی چه چیزی باعث ناراحتی بث شده . این کار رو می‌کنی؟

جو قول داد و چندین روز با دقت تمام، مراقب بث بود .

* * *

يك روز بعد از ظهر او و بث در کنار هم نشسته بودند . جو مشغول نوشتن بود و بث کمی آن‌سوتر در کنار پنجره نشسته بود و کاری گلدوزی شده در دستانش بود اما انگشتهایش حرکت نمی‌کرد و دقایقی بعد، کار

از دستش بر روی زمین افتاد و او در سکوت از پنجره به بیرون نگریست .
صدای گامهائی از زیر پنجره شنیده شد و آن گاه صدائی دیگر . .
صدای لوری بود . . . فریاد زد :

- همه چیز مرتبه؟ امشب میام!

بث لبخند زد و در حالی که صدای پا بتدریج کم می شد، دست
تکان داد . سپس با لحنی آرام، مانند کسی که با خودش حرف می زند،
گفت :

- چقدر نیرومند و خوب و شاد بود .

اندیشه ای به ذهن جو راه یافت : «بث، عاشق لوری است . این،
علت غم و اندوه اوست . و مادر متوجه اون شده . لوری با خیلی از
دخترها دوسته . او حتی با من هم دوسته و همین کارهاش، گاهی
اوقات، روابط دوستی مارو تیره و تار می کنه . البته من عاشقش نیستم
ولی حالا که بث انقدر اونو دوست داره، او هم باید بث رو دوست داشته
باشه . »

آن شب، خواب به چشمان جو راه نمی یافت، اما لحظه ای که پلك
چشمانش روی هم افتاد، صدای گریه بث را شنید . او کنار رختخواب
بث رفت و پرسید :

- بث عزیز، چی شده؟

- گمان کردم خوابی .

- همون درد قدیمیه؟ همون که بعد از بیماری همیشه تورو ناراحت

می کنه؟

بث کوشید از گریستن خودداری کند و در همان حال گفت :

- نه، این يك درد تازه ست ولی من می تونم اونو تحمل کنم .

- برام حرف بزن، شاید من بتونم كمكت كنم.
 - «جو» ی عزیز، هیچ كس نمی تونه به من كمك كنه ولی این جا دراز بكش. آروم می شم و شاید بتونیم دوتائی بخوابیم.
 لحظاتی بعد آنها به خواب رفتند و جو، صبح زود برخاست و بسرعت اندیشه ای به ذهنش راه یافت. او صبح آن روز به خانم مارچ گفت:

- مادر، من برای تغییر آب و هوا می خوام به مسافرت برم.

خانم مارچ با شگفتی به او نگریست و گفت:

- چرا جو؟ كجا می خوای بری؟

- من دلم می خواد بیشتر بینم و بخونم و یاد بگیرم. و يك برنامه هم دارم. یادتون هست یکی از دوستاتون، خانم «كرك» كه در نیویورك هتل داره براتون نوشت آیا کسی رو می شناسین كه به بچه هاش درس بده و در كارهای خونه كمكش كنه؟ از شما می خوام به اون نامه بنویسید و آمادگی منو اعلام كنید.

خانم مارچ گفت:

- آیا به همین دلایل می خوای از خونه دور بشی؟

- نه مادر.

- آیا ممكنه دلایل دیگه تو بدونم؟

جو سر خود را بالا گرفت و بعد به زیر افكند و به آهستگی گفت:

- بله مادر! می ترسم كه لوری منو بیش از حد دوست داشته باشه.

- پس اون قدر كه او به تو اهمیت می ده، بهش اهمیت نمی دی؟

- نه مادر. من اون پسر ك عزیزرو مثل گذشته دوست دارم ولی نه

اون طوری كه او دلش می خواد.

خانم مارچ پرسید:

- بابت حرف زدی؟

- بله، ولی او به من نگفت از چه چیزی رنج می‌بره. مادر، من گمان

می‌کنم می‌دونم. او عاشق لوری شده.

خانم مارچ گفت:

- اصلاً فکر نمی‌کردم ولی بخاطر لوزی هم که باشه تو باید چند

وقتی از خونه دور باشی.

کارها خیلی زود انجام شدند. خانم کرک نوشت باعث خوشحالی

اوست که جو به هتلش بیاید. وقتی لوری باخبر شد که جو به مسافرت

می‌رود، برای خدا حافظی نزد او رفت و گفت:

- جو! کاملاً بی‌نتیجه‌ست. چشم من بدنبال توئه بنابراین مراقب

باش چه می‌کنی والا به نیویورک میام و تورو به خونه برمی‌گردونم.

فصل بیست و دوم

جو در نیویورک

نیویورک، نوامبر

بث و مادر عزیز، تصمیم دارم طی اقامتم در این جا، نامه‌های طولانی برای شما بنویسم. گرچه مثل امی، دختر جوان و زیبائی که در اروپا سفر می‌کند نیستم اما مطالب زیادی برای نوشتن دارم.

خانم کرک نسبت به من خیلی مهربان است و من در این جا که افراد غریبه زیادی زندگی می‌کنند، اصلاً احساس دلتنگی نمی‌کنم و احساس می‌کنم که در خانه خود هستم. او يك اتاق خواب - نشیمن خنده‌دار كوچك كه زیر سقف واقع شده در اختیار من قرار داد و این اتاق، تنها جائی بود که داشت اما این اتاق گرم است و میز قشنگی کنار يك پنجره آفتاب‌رو گذاشته شده که در ساعات فراغت - زمانی که به دخترهای كوچك خانم کرک درس نمی‌دهم یا به او در کارها كمك نمی‌کنم - آن جا می‌نشینم و چیز می‌نویسم. فعلاً با بچه‌ها غذا می‌خورم و این، بیشتر برایم مطلوب است که پشت میز بزرگ بنشینم و با دیگر ساکنان خانه غذا بخورم. دخترهای کوچولوی من، بچه‌های قشنگی هستند. اندکی لوس

هستند و من چندتا قصه برایشان گفتم و باهم دوست شدیم .

اولین روزی که به این جا آمدم ، چیزی را دیدم که دوست داشتم . ارتفاع این خانه ، بسیار زیاد است و بین طبقه همکف و طبقه بالا فاصله زیادی وجود دارد . آن روز دیدم که يك خدمتکار كوچك جوان در حالی که ظرف سنگین زغال سنگ را به دست داشت بالا می آمد . بعد آقائی را دیدم که آمد و ظرف زغال سنگ را از دست دخترک گرفت و آن را تا فوقانی ترین طبقه خانه حمل کرد و در آستانه در – جائی که دخترک گفته بود – گذاشت . سپس لبخند زد و با مهربانی به دخترک گفت :

- این طوری بهتره . پشت كوچك تو، بقدر کافی تحمل همچین بار سنگینی نداره .

تصور کردم که او مانند آلمانی ها حرف می زند و خانم كرك گفت که او آقای «بائر» اهل برلین است .

خانم كرك گفت :

- او همیشه از این کارها می کنه . خیلی خوب و تحصیل کرده اما خیلی فقیره و فعلاً از دو پسر كوچك خواهرش که با مردی امریکائی ازدواج کرد و در این جا مُرد ، نگهداری می کنه . او به تدریس آلمانی مشغوله و از این طریق ، امرار معاش می کنه و من خوشحالم که به او اجازه دادم از اتاق نشیمن من برای تدریس استفاده کنه .

اتاق نشیمن خانم كرك ، يك در شیشه ای دارد و نزدیک اتاقی است که من در آن به دخترهای كوچكم درس می دهم . بنابراین وقتی از آن جا می گذرم ، می توانم آقای بائر را ببینم که مشغول کار است . از این وضع خوشحالم چون از او خوشم می آید ولی نگران نباشید ؛ او حدود چهل سال دارد و موضوع ، کاملاً بی خطر است !

پنج شنبه

ديروز، روز آرامی بود. پيش ازظهر، تمام وقتم به آموزش دختران كوچولويم «کيتی»، «مينی» و نوشتن گذشت. عصر در اتاق نشيمن نشسته بودم که آقای بائر مقداری روزنامه برای خانم كرك آورد. او آنجا نبود ولی مینی بالحنی دلپذير مرا به او معرفی کرد:

- ايشون دوست مادرم دوشيزه مارچ است.

کيتی، خواهر كوچك او افزود:

- بله و ما اونو خیلی دوست داريم. او برای ما داستانهای قشنگ

تعريف می‌کنه.

من و آقای بائر به هم تعظيم کردیم و سپس خندیدیم. او گفت:

- آه بله، خانم مارچ. من می‌دونم که شما قصه‌های قشنگی براشون

می‌گید، چون صدای خنده‌هاشون رو می‌شنوم، اما می‌دونم که این

بچه‌های كوچولو، گاهی اوقات خوب نیستند. اونا خوب کار نمی‌کنند و

این باعث ناراحتی شما می‌شه. خانم مارچ، هر وقت اونا اذیت می‌کنند

باید منو صدا بزنید و من فوراً میام.

او وانمود کرد که مانند يك مدير مدرسه، خشمگين است و دخترهای

كوچك با شادی خندیدند.

من به او گفتم که واقعاً هرگاه به كمكش نیازی داشته باشم، صدا

می‌زنم و او رفت. ديروز بار ديگر برحسب اتفاق، او را دیدم. از جلو

اتاقش می‌گذشتم و در باز بود و او را دیدم که مشغول خیاطی است.

واقعاً متأسف شدم که او خودش این کارها را انجام می‌دهد اما او

خوشحال می‌نمود و اصلاً برایش مهم نبود کسی او را ببیند. او سوزن را

بسوی من تکان داد و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- می بینین خانم مارچ؟ سرم شلوغه .

* * *

جو و آقای بائر، خیلی زود دوستانی صمیمی شدند . مرد به او آلمانی درس می داد و بازاء آن به دختر اجازه داد که برخی از کارهای دوزندگی اش را انجام بدهد . زمستانی بود دیرپا و دلنشین زیرا که جو تا ماه ژوئن نزد خانم کرک ماند . هنگامی که می خواست به خانه بازگردد، بچه ها گریستند و آقای بائر، خیلی غمگین می نمود . او گفت :

- به خونه می روید؟ آه، شما خیلی خوشبخت هستید که خونه ای دارید و به اون جا می روید .

جو گفت :

- حالا آقا! فراموش نکنید که اگر به منطقه ما مسافرت کردین ، من دلم می خواد که بیاین و با ما دیدار کنید .

او با حالت عجیبی که جو تا آن زمان ندیده بود گفت :

- راستی؟ می تونم پیام؟

فصل بیست و سوم

جو و لوری

در آخرین سال کالج، لوری بشدت درس می خواند و با نمره های عالی، فارغ التحصیل شد. وقتی آن روز بزرگ به پایان رسید، او و جو پیاده بسوی خانه براه افتادند. جو گفت:

- لوری! خیلی خوب از عهده کار برآمدی. تو باعث افتخار من هستی. حالا تصمیم داری چه کار کنی؟

لوری با لحنی سخن گفت که جو بی درنگ تشخیص داد لحظه ای که از آن می ترسیده و همیشه آرزو داشته به تأخیر بیفتد فرا رسیده است. او گفت:

- تصمیم من به تو بستگی داره جو! تو باید به حرفام گوش بدی. ما باید حرف بزنیم و هرچه زودتر این کاررو بکنیم برای هردومون بهتره. جو گفت:

- هرچی دلت می خواد بگو و من گوش می دم.

لوری گفت:

- تو حتماً می دونی چی می خوام بگم. من از وقتی که تورو شناختم،

دوستت داشتم جو. من سعی کردم علاقه خودم رو ابراز کنم ولی تو اجازه نمی دادی. حالا باید به من جواب بدی، دیگه نمی تونم به این وضع ادامه بدم.

جو گفت:

- من می خواستم که تورو از تردید نجات بدم. فکر می کردم که می فهمی...

- من می دونم که این کاررو می کردی اما دخترها خیلی عجیب هستن و آدم هیچ وقت نمی دونه که منظور اونا چیه. اونا جواب منفی می دن در حالی که منظورشون «بله» است و فقط برای سرگرمی این کاررو می کنند که يك مرد عقل از سرش پیره.

- لوری تو می دونی که این طور آدمی نیستم. تو برای من خیلی عزیزی. تو بهترین دوستی هستی که من تا بحال داشته ام و حالا که با نمره های خوب، کالج رو تمام کردی بهت افتخار می کنم. اما من نمی تونم اون طوری که تو دوستم داری، دوست داشته باشم. من خیلی سعی کردم اما نتونستم.

- جو! واقعاً این طوره؟

او گفت:

- اوه لوری، متأسفم. امیدوارم که موضوع رو خیلی جدی نگیری. من نمی تونم جلو این احساس رو بگیرم. تو می دونی که آدم نمی تونه به خودش تلقین کنه که عاشق کسی بشه.

- بعضی دخترها این کاررو می کنند.

- من باور نمی کنم که عشقی حقیقی باشه بنابراین دلم نمی خواد

امتحان کن.

آن دو دقایقی سکوت کردند و سپس جو گفت :

- لوری می خوام چیزی بهت بگم .

کلمات ، طوری بر زبان پسر جاری شد که انگار گلوله خورده

است ، سرش را بالا انداخت و فریاد زد :

- جو! به من نگو! نمی تونم تحمل کنم!

- می دونی چی می خوام بگم؟

- می خوام بگی که اون پیرمردرو دوست داری .

- کدوم پیرمرد؟

- همون پیرمرد آلمانی که تو نامه هات درباره اش می نوشتی .

خانواده ات نامه های تورو به من نشون می دادن . اگر به من بگی که

دوستش داری نمی دونم چیکار کنم .

جو دلش می خواست بخندد اما خود را کنترل کرد و فقط گفت :

- احمق نشو لوری . من نه به او و نه به دیگری هیچ علاقه ای ندارم و

او هم پیر یا بد نیست بلکه خوب و مهربونه و بعد از تو بهترین دوستیه که

داشتم .

سایه غم بر چهره لوری نقش بست و گفت :

- برای من چه اتفاقی می افته؟

- تو مثل يك پسر خوب ، دختر دیگه ای رو دوست خواهی داشت و

همه این مشکلات رو فراموش می کنی .

- من هرگز کس دیگری رو دوست نخواهم داشت و تورو فراموش

نمی کنم جو! هرگز! هرگز!

و پس از این حرف ، ناگهان از جا پرید و شتابان از کنار رودخانه

گذشت .

فصل بیست و چهارم

جدائی

هنگامی که لوری از نظرش پنهان شد، جو با خود گفت :
- حالا باید در مورد این موضوع کاری کرد و اون که باید این کاررو
انجام بده، خودم هستم .

او به دیدار آقای لاورنس رفت و ماجرا را برایش گفت . پیرمرد خیلی
مهربان بود . برای او چندان آسان نبود که بداند چگونه يك دختر می تواند
جلو احساسات خود را بگیرد و عاشق لوری نشود اما او حتی بهتر از جو
می دانست که عشق را نمی توان به کسی تحمیل کرد، از این رو تصمیم
گرفت که لوری تغییر آب و هوا بدهد تا شاید موفق شود و به این بحران
پایان دهد .

لوری هنگامی که به خانه بازگشت، خیلی احساس خستگی
می کرد . پدر بزرگش طوری با او روبرو شد که انگار هیچ چیز
نمی دانست . آن دو باهم شام خوردند و پس از آن، مانند همیشه نشستند
و به گفتگو پرداختند، گرچه هر دو احساس می کردند که آن مصاحبت
چقدر مشکل است .

لوری بقدری غمگین می نمود که آقای لاورنس نتوانست بیش از آن، ناراحتی او را تحمل کند. او از جا برخاست و با پریشانی این سو و آن سوی اتاق قدم زد و پس از دقایقی به لوری نگریست و با لحن آرامی که بیشتر بصدای زنها می مانست گفت:

- من می دانم پسر! می دانم.

يك دقیقه سکوت برقرار شد و لوری هیچ سخنی نگفت سپس با لحنی خشمگین پرسید:

- کی به شما گفت؟

- خود جو!

لوری گفت:

- پس همه ماجرا پایان یافت؟

و چشمانش باز هم غمگین تر شد. آقای لاورنس گفت:

- کاملاً نه. من سخنی می گویم و بعد ماجرا تمام می شود. حالا

شاید مایل نباشی این جا بمانی، مگر نه؟

- من نمی خوام از يك دختر فرار کنم و جو هم نمی تونه مانع من بشه

که اونو ببینم. من سعی می کنم تا هر وقتی که دوست داشته باشم منتظرش بمونم.

آقای لاورنس با لحن آرامی گفت:

- اگر آن مردی که من می شناسم تو باشی از نتیجه این کار خبر

نداری.

و آن گاه در حالی که مهر و محبت در چشمانش موج می زد افزود:

- پسر عزیزم. احساس من نیز، مثل احساس توست. من جو را

دوست دارم و دلم می خواهد که همسر تو و عروس من شود، اما دخترک

مایل نیست. آن قدر پیر هستم که این گونه موضوعات را بفهمم و نیز می دانم تنها کاری که می توانی بکنی این است که مدتی به مسافرت بروی. کجا خواهی رفت؟

- هر جا که بتونم. برام مهم نیست چه اتفاقی می افته.

- پسر، حالا مثل يك مرد با این ماجرا روبرو شو. بیشتر مردها، حداقل يك بار با چنین ماجرائی در زندگی شان روبرو می شوند. چرا به اروپا نمی روی؟ تو دلت می خواست پس از اتمام تحصیل در کالج به آن جا بروی.

- اما دلم نمی خواست تنها برم.

- من نمی گویم که تنها برو. آن جا يك نفر هست که دلش می خواهد همیشه با تو باشد.

- چه کسی آقا؟

- خود من! امور تجاری من در لندن به رسیدگی نیاز دارد. همیشه آرزو داشتم پس از آن که آموزشهای ضروری را ببینی بتوانی آن را انجام بدهی اما حالا خودم بهتر می توانم این کار را بکنم. دلم می خواهد مدت کوتاهی تو را با خود به لندن ببرم زیرا هنگامی که امور تجاری را به عهده بگیری، بهتر می توانی آن را اداره کنی. بیش از آنچه لازم است تو را آن جا نگه نخواهم داشت. تو می توانی به فرانسه، آلمان، سوئیس، ایتالیا و هر جا که دلت می خواهد بروی و از تماشای تابلوها و شنیدن موسیقی و چیزهایی که زمانی برایت ارزشمند بودند، لذت ببری.

لوری گفت:

- بله آقا! من نمی تونم به لطف شما پاسخ منفی بدم. میام.

فصل بیست و پنجم

راز بٹ

در نامه‌هایی که برای جو به نیویورک فرستاده می‌شد، اصلاً در مورد وضع مزاجی بٹ نوشته نمی‌شد که جو بداند حال او بهتر یا بدتر شده است. پدر و مادر او نمی‌توانستند به تغییری که هر روز صورت می‌گرفت، پی ببرند اما جو که پس از مدتی طولانی به خانه بازگشت، بی‌درنگ به آن پی برد. او دانست که بٹ بیمار است و چون طی مدت اقامت خود در نیویورک، مقداری پول پس‌انداز کرده بود، از پدر و مادرش خواست اجازه دهند که مدتی بٹ را به کنار دریا ببرد. آقا و خانم مارچ، از این پیشنهاد خوشحال شدند. آنها خرسند بودند که دو خواهر به مسافرت می‌روند و می‌دانستند که جو، خیلی خوب از بٹ مراقبت خواهد کرد.

آن دو به محل آرام و کم‌جمعیتی رفتند. دخترها فقط با چند نفر معاشرت می‌کردند زیرا دلشان می‌خواست باهم تنها باشند. آن دو بسبب موضوعی که ابتدا هیچ‌یک در مورد آن سخنی نمی‌گفت به یکدیگر نزدیک شده بودند زیرا بٹ چندان مجالی برای زندگی کردن نداشت. جو

این را می دانست و يك روز عصر كه بٹ این موضوع را گفت از اعتماد او خوشحال شد. آنها به منظره زیبای غروب آفتاب می نگریستند و هنگامی كه خورشید غروب كرد، بٹ در مورد مرگ سخن گفت؛ مرگ خودش كه می دانست خیلی زود فرا خواهد رسید.

اشك در چشمان جو جمع شد و يك لحظه سكوت كرد سپس گفت:

- بٹ عزیزم، من از این موضوع می ترسیدم. مدتی بود كه می دونستم و الآن كه خودت به من گفتی، آسوده خاطر شدم.
بٹ گفت:

- خیلی سعی می كردم به تو بگم ولی نمی تونستم. مدتهاست كه این موضوع رو می دونم. وقتی فهمیدم، تحمل اون برام مشكل بود و غمگین شدم اما حالا ديگه احساس غم و اندوه نمی كنم چون می دونم این بهترین راهه. واقعاً همین طوره.

جو گفت:

- قبل از این كه به مسافرت برم، همین موضوع باعث اندوه تو شده بود؟

- بله، اون موقع ناامید شده بودم اما دلم نمی خواست به کسی بگم.

- اوه بٹ، چرا به من نگفتی؟

- شاید كار اشتباهی كرده باشم ولی كاملاً يقين داشتم و کسی هم از من سؤالی نكرد. این بود كه گمان كردم ممكنه اشتباه كنم. اتفاقات زیادی افتاده بود و من نمی خواستم باعث ناراحتی شما بشم. بچه های مگ، مسافرت امی و تو كه خیلی با لوری خوشبخت بودی. اون موقع این طور فكر می كردم.

- و من گمان می کردم تو عاشق او هستی بث! تصور می کردم عشق تو باعث بیماری ات شده به همین علت بود که رفتم.

بث با شگفتی بسیار به جو نگریست:

- چرا جو؟! وقتی او اون قدر تورو دوست داشت چطور می تونستم این کاررو بکنم؟ من واقعاً از صمیم قلب دوستش دارم چون خیلی نسبت به من مهربون بوده. چطور می تونم خودمو کنترل کنم؟ ولی همیشه برای من مثل يك برادر بوده.

جو گفت:

- امی برای او مونده و اونا می تونند خیلی خوب با هم زندگی کنند اما من حالا برای این طور چیزها حال و حوصله ای ندارم. نمی خوام درباره کسی جز تو فکر کنم. تو باید خوب بشی.

- من دلم می خواد. اوه! واقعاً دلم می خواد. سعی هم می کنم اما هر روز که می گذره، قدرتم بیشتر از بین می ره و احساس می کنم که هرگز برنمی گرده. جو، مثل خورشیدی که غروب می کنه و تو نمی تونی جلو اونو بگیری.

جو فریاد زد:

- باید جلو اونو گرفت. تو نوزده سال داری و من نمی تونم دست روی دست بذارم و کاری نکنم. من کار می کنم، دعا می کنم و بر ضد اون می جنگم.

- جو، عزیزم، زیاد به خودت امید نده. بذار تا موقعی که می تونیم از زندگی لذت ببریم چون من درد زیادی احساس نمی کنم. وقتی که به خونه می ریم لازم نیست پدر و مادر بدوند که من مدت زیادی با اونا زندگی نمی کنم. اونا به هر نوع کمکی که بتونی بکنی احتیاج دارن.

حق با او بود . احتیاجی نبود هنگامی که به خانه بازمی گردند .
سخنی گفته شود . بٲ بعد از آن مسافرت کوتاه خسته بود و فوراً خوابید .
موقعی که جو به نزد پدر و مادرش رفت ، دانست که آنها این موضوع را
می دانند . نیازی نبود که او راز بٲ را به آنان بگوید .

فصل بیست و ششم

دیدار در نیس

زمانی که بٹ در بستر مرگ به سر می برد، امی با عمه اش کارول در رم می زیست و لوری نیز نزد پدر بزرگش بود. لوری ماهها کوشید تا در مورد امور تجاری کشتی ها که در آینده تصدی آن را به عهده می گرفت، مطالبی فرا بگیرد و هنگامی که دچار پریشانی خاطر گردید، آقای لاورنس احساس کرد زمان آن فرارسیده که مدتی او را تنها بگذارد، از این رو گفت:

- لوری! وقتی از تو خواستم به همراه من بیائی گفتم زمانی طولانی در این جا اقامت نخواهی کرد و اکنون لازم است که تغییر آب و هوا بدهی. تا پاریس به همراه من بیا. من در آن جا نزد دوستانی زندگی خواهم کرد که از آن گونه افرادی نیستند که تو دوست داشته باشی و من گمان می کنم بهتر باشد که خودت به تنهایی به مسافرت ادامه دهی.

لوری گفت:

- هر طور شما مایل باشید آقا.

پدر بزرگش افزود:

- امروز صبح شنیدم که خانم کارول و امی مارچ تا چند روز دیگر از رم به نیس می‌روند. نیس برای گذراندن کریسمس، جای بسیار مناسبی است. آیا مایل هستی به آن جا بروی و به آنها ملحق شوی؟ می‌توانی به تنهایی به مسافرت کوتاهی بروی.

و بدین گونه در بعد از ظهر يك روز کریسمس، لوری از انگلستان بسوی نیس حرکت کرد. جاده انگلستان - نیس وسیع بود با گل‌های زیبا و درختان تنومند در دو طرف آن و در سوئی از آن، دریا دیده می‌شد.

* * *

لوری با پریشانی خاطر، در حال قدم زدن بود که در همین حال، صدائی او را به خود آورد که آن را بخوبی می‌شناخت:

- اوه لوری! واقعاً خودت هستی؟! پدر بزرگت گفت که ممکنه به این جا بیای ولی ما فکر می‌کردیم که هرگز نمیای.

لوری که آثار خستگی در چهره‌اش و غم در چشمانش نمایان بود گفت:

- داشتم می‌گشتم و به خودم گفتم بهتره ایام کریسمس این جا باشم و الآن این جام.

- حال پدر بزرگت چگونه؟ کی آمده‌ای؟ کجا هستی؟

- حال پدر بزرگم خوبه. دیشب اومدم و در شاوین هستم.

لوری که از سؤالات سریع و پی‌درپی امی می‌خندید افزود:

- دیشب به هتل شما آمدم ولی گفتن که تو و عمه‌ات بیرون رفتین.

حالا بگو از خانواده چه خبر داری؟

- خبرهای خوبی ندارم. بٹ بیمار و من می ترسم که بیماری اش سخت و خطرناک باشد. گمان می کنم بهتره به خونه برگردم ولی همه شون می گن بمون و من موندم.

لوری گفت:

- من اطمینان دارم که حق با توست. تو نمی تونی اون جا کاری انجام بدی و اونا خوشحال می شن که بدونند تو راحت زندگی می کنی.

اکنون به هتل محل اقامت امی و خانم کارول رسیده بودند.

امی گفت:

- امشب در این جا مجلس رقص باشکوهی برگزار می شه. تو هم

میای؟

انگار غم بر چهره لوری سایه افکند. او گفت:

- گمان نمی کنم امشب پیام اما پیش از اون که برم به دیدنتون میام.

چقدر خوبه که یه خورده درباره خونواده باهم حرف بزنیم.

* * *

هنگامی که لوری به نیس رفت، تصمیم داشت يك هفته در آن جا بماند ولی اکنون يك ماه گذشته بود. او از تنهایی خسته شده بود و حالا دیدار دوست خانوادگی برایش دلپذیر بود و امی نیز از دیدن او مسرور بود زیرا که می توانستند درباره افراد و جاهائی باهم به گفتگو بنشینند که هر دو دوست داشتند. با وجود این، امی از رفتار لوری راضی نبود چون می دانست که او وقت خود را به بطالت می گذراند و احساس می کرد که ممکن است بقیه عمر خود را نیز تلف کند. از این رو می اندیشید: «من باید در این مورد با او حرف بزنم.»

يك روز كه آن دو برای پیاده روی به ساحل دریا رفتند ، امی پرسید :

- لوری ! چه وقت پیش پدر بزرگت می ری ؟

- فردا .

- در يك ماه گذشته بیست دفعه اینو به من گفتی .

- خُب ، فكر می كردم اگر برم زیاد براش مفید نیستم . من از تجارت

بیزارم و یقین دارم كه هرگز در این كار موفق نمی شم . در حقیقت الآن

دیگه شك دارم كه اصلاً در كاری موفق بشم .

- اما تو با موفقیت دوره كالجرو تمام كردی . لازم نیست تمام

وقت رو به كارهای تجاری بگذرونی . من یقین دارم كه پدر بزرگت هم با

این كار موافق نیست . علاقه ات به موسیقی چی شد ؟

لوری پرسید :

- هنر تو چی شد ؟ وقتی به رم رفتی ، مگه نمی خواستی هنرمند بزرگی

بشی ؟ آرزوهات رو فراموش كردی ؟

- اوه لوری ! وقتی اون تابلوها رو دیدم دیگه نمی تونستم همچین

آرزوئی داشته باشم .

- پس عزیز من ، گمان می كنم كه من و تو مسافر يك كشتی بودیم .

كشتی غرق شده و ما به ساحل نرسیده ایم .

اكثون به نزدك هتل محل اقامت امی رسیده بودند . لوری

گفت :

- چیزهایی كه به تو گفتم حقیقت داشت . من فردا ، پیش

پدر بزرگم می رم . به او قول دادم در مورد تجارت ، بیشتر تجربه به دست

بیارم . بعد از اون به موسیقی فكر می كنم . تو هم قول بده كه به هنر

فكر کنی .

امی گفت :

- پسر خوب ! من نهایت سعی امرو می کنم اگر تو هم سعی بکنی .
باهم دست دادند و لحظه ای بعد لوری رفت . امی اندیشید : « خیلی
دلم براش تنگ می شه . »

فصل بیست و هفتم

لوری و امی

لوری نزد پدر بزرگ خود به لندن بازگشت و تمامی اوقاتش را در دفتر کشتیرانی می‌گذراند و هر چه بیشتر با امور تجاری آشنا می‌شد، کمتر بنظرش نامطلوب می‌آمد. شبها ساعتی به موسیقی گوش فرامی‌داد و در نامه‌هایی که برای امی می‌فرستاد می‌نوشت به چه کارهایی مشغول است. شگفت آن که دیگر زیاد به جو نمی‌اندیشید. مدتها گذشته بود و برایش نامه‌ای ننوشته بود. جو در آخرین نامه خود، خبرهای تأسف‌انگیزی نوشته بود. جو نوشته بود:

«لوری عزیز خوشحالم که از خودت خبر دادی. من خیلی متأسفم چرا نامه‌ای برایت ننوشتم و چرا نامه من موجب ناراحتی تو می‌شود. بٹ بشدت بیمار است و من بیشتر اوقات را در کنار او می‌گذرانم. از این که امی را در نیس دیدی، خیلی خوشحالم. اگر برایش نامه نوشتی لطفاً به او بنویس که بیماری بٹ شدت یافته. ما از صمیم قلب آرزو می‌کنیم وقتی که امی به خانه می‌آید، بٹ در کنار ما باشد. لوری عزیز، خدا حافظ. لطفاً همیشه، جایی در قلبت برای «جو»ی خودت

نگهدار.»

و در پایان نامه، چند جمله اضافه کرده بود:

«لطفاً بطور مرتب برای امی نامه بنویس، او خیلی تنهاست و

نامه‌های تو برایش شادی آفرین هستند.»

لوری با خود گفت:

- فوراً می‌نویسم. دخترک بیچاره! وقتی به خونه بره، متأسفانه

خبرهای خوبی نمی‌شنوه.

چندین روز پس از رفتن لوری از نیس، خانم کارول و امی بسوی

سوئیس حرکت کردند. امی و خانم کارول در «ویوی» بودند که خبر

غم‌انگیز مرگ بث را شنیدند. لوری نیز که در لندن بود این خبر را شنید و

تصمیم گرفت که بی‌درنگ به ویوی برود و از هیچ‌گونه کمکی به امی

دریغ نکند. جو نوشته بود که نمی‌خواهد قبل از آن که کارها سامان

یابد، امی به خانه بازگردد.

* * *

لوری، با محیط ویوی بخوبی آشنا بود. وقتی که کشتی به ساحل

رسید، پیاده شد و در امتداد ساحل، شتابان بسوی هتلی که خانم کارول

و امی در آن اقامت کرده بودند براه افتاد. او امی را در باغ قدیمی

فرح‌انگیزی در کنار يك دریاچه زیبا پیدا کرد. وقتی امی، نگاهش به او

افتاد از جا پرید و بسویش دوید و گفت:

- اوه لوری، لوری! خیلی خوشحالم که اومدی.

او گفت:

- نمی‌تونستم به دیدنت نیام. فقط آرزو می‌کردم بتونم چیزی بهت

بگم که غم فقدان خواهر کوچک عزیزت رو تحمل کنی.

- لازم نیست چیزی بگی. خیلی خوب شد که آمدی. عمه کارون خیلی مهربونه اما تو مثل یکی از اعضای خانواده ما هستی. تا کی می‌تونی این جا بمونی؟

- تا هر موقعی که تو دلت بخواد، این جا می‌مونم عزیزم.

لوری، يك هفته آن جا ماند و او و امی، هر روز بهتر یکدیگر را می‌شناختند. يك روز قبل از آن که لوری به مسافرت برود، باهم به کنار دریاچه رفته بودند. آن دو در قایق نشسته بودند. لوری پارو می‌زد و امی محو زیباییهای اطراف شده بود و لذت می‌برد. کوهها، آسمان صاف آبی، دریاچه نیلگون زیر پایشان و کشتیهائی که همچون پرندگان سپیدبال می‌نمودند.

سپس امی دیده به دیده لوری دوخت. اکنون، لوری پارو نمی‌زد و چنان جدی به او می‌نگریست که امی احساس کرد برای این که او را از خواب و رؤیا بیرون بیاورد باید سخنی بگوید. او گفت:

- حتماً خسته شده‌ای، یه خورده استراحت کن و بذار من پارو بزنم.

برام خوبه.

در لحظه اول، چنین می‌نمود که لوری نمی‌شنود و پس آن گاه یکه‌ای خورد و گفت:

- من احساس خستگی نمی‌کنم اما اگر تو دلت می‌خواد می‌تونی

پارو بزنی. بهتره من نزدیک تو در وسط قایق بشینم، چون سنگین‌ترم.

لوری، جای خود را عوض کرد و هردو به پارو زدن پرداختند. امی برای پارو زدن از هر دو دست خود استفاده می‌کرد اما لوری فقط با يك دست پارو می‌زد. قایق به آهستگی در میان آبهای نیلگون پیش می‌رفت. امی گفت:

- باهم چقدر خوب پارو می‌زنیم .

- اونقدر خوب که دلم می‌خواد همیشه توی يك قايق باشیم . نظر تو

چییه امی؟

امی سکوت کرد و پاسخی نداد . آن‌دو باهم پارو می‌زدند و لحظه‌ای

که قايق به ساحل رسید ، لوری بار دیگر سؤالش را تکرار کرد و آن‌گاه امی

به آرامی پاسخ داد :

-بله لوری .

زمانی که به هتل باز می‌گشتند ، هر دو ، بسیار شاد و مسرور بودند .

فصل بیست و هشتم

همیشه تنها

مدتی از مرگ بٹ می گذشت و جو، همچنان در غم و اندوه به سر می برد. دلش برای خواهری که با عشق و علاقه از او مراقبت و پرستاری کرده و روزها و شبها را بر بالینش گذرانده بود، تنگ می شد. می کوشید اوقات خود را با کمک به مادرش و نگهداری فرزندان مگ بگذراند. یقین داشت که مگ و جان، خیلی سعادتمند هستند و می دید که مگ، زنی خوب و خیلی سعادتمند است زیرا هم همسر و هم مادر است. با خود می گفت:

- واضحه که ازدواج برایش خوب بوده، دلم می خواد بدونم برای من هم خوبه یا من... همون طور که همیشه تصور کرده ام در تمام سالهای زندگی ام تنها می مونم. شاید من فقط زندگی مردم رو ببینم و بعوض برخورداری از يك زندگی واقعی، اونارو توی کتابام بنویسم.

خانم مارچ، وقتی که شنید امی و لوری قصد ازدواج دارند، نمی دانست جو چگونه با این موضوع روبرو خواهد شد. جو که به تردید مادر خود پی برد گفت:

- اوه مادر! آيا واقعاً گمان مى كنيد من احمق و از خود راضى هستم كه چون با لورى ازدواج نكردم از ازدواج اونا ناراضى باشم؟
 جو پى برد كه انجام كارهاى خانه و كمك به نگهدارى فرزندان مگ، تمامى وقت او را نخواهد گرفت از اين رو، تصميم گرفت به نويسندگى ادامه دهد. او به اتاق طبقه بالا كه سالها پيش او و مگ، اوقات خوشى را در آن جا گذرانده بودند رفت و با خود گفت:

- انگار مربوط به سالهاى خيلى دوره. ما اون موقع دختر بچه بوديم و حالا مگ ازدواج کرده و دو بچه داره. بٹ مرده، امى با لورى ازدواج مى كنه و من تنها موندم.

تصميم گرفت به داستانهاى كه نوشته يا ناتمام گذاشته بود نظرى بيفكند. با خود گفت:

- حالا پيرتر و شايد عاقل تر باشم. گمان مى كنم بدونم چى ارزش نوشتن داره.

داستانها و نامه هايش را در جعبه اى نگهدارى مى كرد. آن را گشود و نامه هاى را كه فراموش کرده بود يافت. در ميان نامه ها، يادداشتى را كه آقاى بائر برايش نوشته بود ديد. آقاى بائر يك روز عصر در نيويورك براى او نوشته بود كه دلش مى خواهد به او آلمانى درس بدهد، اما گمان مى كند كه خيلى دير باشد.

جو با خود گفت:

- اوه! او هميشه نسبت به من خوب و مهربون بود و حالا كه انگار همه رفته اند خيلى دلم مى خواد اونو ببينم.

فصل بیست و نهم

بازگشت به خانه

لوری و امی در کلیسائی در پاریس با یکدیگر پیمان زناشوئی بستند . آقای لاورنس پیر، از این که نوه‌اش با یکی از دختران همسایه ازدواج کرده بود، بسیار خوشحال بود . او همیشه آرزو داشت که هرچه زودتر لوری با یکی از دخترهای همسایه ازدواج کند . و اکنون آن دو نیز همین آرزو را داشتند . آقا و خانم مارچ، هیچ‌گونه مخالفتی نکردند زیرا می‌اندیشیدند بهتر است که امی و لوری تا در اروپا اقامت دارند ازدواج کنند و پس از آن، قبل از بازگشت به امریکا، چند هفته‌ای را در آن‌جا بگذرانند . آنها دلشان نمی‌خواست چون مدت زیادی از مرگ بث نگذشته بود، در خانه‌شان جشن عروسی برگزار کنند .

روزی که آقای لاورنس و جوانها می‌آمدند، آقا و خانم مارچ برای پیشواز به ایستگاه رفتند و جو توی خانه ماند تا در تهیه غذا به هانا کمک کند . از در جلو ساختمان به بیرون نظری افکند و لوری را دید که مانند گذشته، شتابان از گذرگاه باغ می‌آمد . بسویش دوید و فریاد زد :

- لوری ! لوری عزیز من !

- «جو»ی عزیز!

جو، دست لوری را که بطرفش دراز شده بود گرفت و هر دو احساس کردند اکنون آن عشق کودکانه به دوستی عمیقی تبدیل شده است.
دقایقی نگذشت که همه به اتاق كوچك نشیمن خانواده آمدند و آن جا کاملاً پر شد. امی بمحض این که وارد شد فریاد زد:

- او کجاست؟ «جو»ی عزیز و دوست داشتنی من کجاست؟

مگ و جان بروك در حالی که هر يك، یکی از فرزندان خود را در آغوش گرفته بودند بدنبال او وارد شدند. پس از آن، آقای لاورنس پیر با خانم و آقای مارچ آمدند. جمع خانوادگی خیلی خوشحال و سعادتمندی بودند و نمی دانستند کداميك از دیدن دیگری بیشتر خوشحال شده است.

پس از خوردن غذا، جان و مگ و بچه هایشان به خانه رفتند و دقایقی بعد، اتفاق عجیبی افتاد: زنگ در جلو بصدا درآمد و جو آن را گشود. يك مرد بلندقامت که ریش انبوهی داشت در تاریکی، مقابل او ایستاده بود. در لحظه اول، جو او را نشناخت ولی بعد فریاد زد:

- اوه! آقای بائر. خیلی خوشحالم که شمارو می بینم.

مرد پاسخ داد:

- من هم از دیدن شما خوشحالم دوشیزه مارچ.

جو گفت:

- بفرمائید.

و با دست به حیاط اشاره کرد. مرد می خواست در پی او برود که

صداهائی را شنید و گفت:

- ولی نه، شما مهمون دارید.

جو گفت:

- نه، مهمون نیستند. اعضای خانواده، دور هم جمع شده‌اند: خواهرم، شوهرش و پدر بزرگ شوهرش الآن به خونه رسیده‌ان و ما خیلی شاد و خوشحالیم. بیائید و در جمع ما شرکت کنید.

فصل سیام

زیر چتر

آقای بائر برای انجام کاری از نیویورک به آن جا رفته بود و اکنون ، چند هفته می گذشت و طی این مدت ، او چندین بار به دیدار خانواده مارچ رفت . پس از آن ، يك هفته سپری شد و از او خبری نشد . و جو که اندکی ناراحت بود دلش می خواست دلیل این موضوع را بداند . يك روز عصر جو به مادرش گفت :

- مادر ، از شهر چیزی نمی خواهید بخرم ؟ می خوام به شهر برم و یه خورده کاغذ برای نوشتن تهیه کنم .

خانم مارچ آنچه لازم داشت به جو گفت که تهیه کند و سپس افزود :

- اگر به دیدن آقای بائر رفتی او را برای نوشیدن چای به خونه بیار .

من خیلی دلم می خواد اون مرد عزیزو دوباره ببینم .

جو اندیشید : «مادر خیلی به من لطف داره . اگر مادرها مشکلات

دختراشون رو حل نمی کردند اونا چیکار باید می کردند؟»

او مقداری کاغذ خرید و می خواست چیزهائی را که مادرش گفته بود

تهیه کند که آقای بائر را دید . آقای بائر از دیدن او خیلی خوشحال شد و

پرسید:

- دوست من، این جا چه می کنید؟

جو گفت:

- آمده ام برای مادر خرید کنم.

ناگهان بارش باران آغاز شد.

- ممکنه کمکتون کنم؟ و اگر ممکنه زیر چتر بیائید، چون چتر

همراهتون نیست.

جو پرسید:

- چرا به خونه ما نیامدید؟ ما گمان کردیم که شما رفتین.

- گمان کردید بدون دیدن دوستانی که اون همه به من محبت کردند

می تونستم برم؟

- نه، می دونستم که بی خبر نمی روید ولی چرا نیامدین؟

او گفت:

- از همه تون متشکرم. و پیش از اون که برم، حتماً به دیدنتون میام.

- پس می روید؟

- بله، دیگه این جا کاری ندارم. کارم رو انجام دادم.

- و خدا کنه همون طور که دلتون می خواست انجام شده باشه.

- خُب، باید این طور تصور کنم چون عاقبت کار خوبی پیدا کردم که

بتونم زندگی ام رو تأمین کنم و به دو پسر خواهرم هم کمک کنم.

جو گفت:

- لطفاً به من بگید. خیلی دلم می خواد از زندگی شما و اون پسرها

چیزهائی بدونم.

- لطف دارید. دوستان من برای تدریس آلمانی در يك كالج، اقدام

کردن . می‌تونم اون‌جا آلمانی درس بدم .

جو گفت :

- خبر خوبیه . خیلی خوشحال شدم چون می‌تونم حالا شمارو

بینم .

- آه! ولی ما زیاد نمی‌تونیم همدیگه رو بینیم . متأسفم . کالج در

غربی‌ترین منطقه شهره .

اگر زیر يك چتر نبودند و نزديك به هم راه نمی‌رفتند ، شاید آقای بائر

متوجه نمی‌شد که چند قطره اشك از چشمان جو، فروغلتید . هنگامی که

دید او گریه می‌کند ، پرسید :

- چرا گریه می‌کنید؟

- چون شما از این‌جا می‌روید .

او گفت :

- جو! من نه جوان هستم و نه پول دارم . من جز عشق چیزی ندارم

که به تو هدیه کنم .

جو دستهای او را در دستش گرفت و گفت :

- آیا همین کافی نیست؟

پایان

